

خطی اهدائی
کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی
۸۹۶

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب خطه مرعیه در فضیلت اهل بیت علیهم السلام

مؤلف آقای سید محمد صادق طباطبائی به کتابخانه مجلس شورای ملی

جلد (۸۹۹) از کتب (خط) اهدائی

شماره ثبت کتاب ۲۹۹۳۲

۱۲۵۴۴

۱۹

اشعار نورانی
قد در از شرح رباعیات
زبدون کلامه

ش

۱۹۹

قدردان از اسفار نورانی
زبدون کلا ولاده

ش

بازرسی شد
۶ - ۳۷

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: خطبه بر مسیحه و جبروت علیه السلام

مؤلف: غزالی طبرستان

جلد (۱۹۹) از کتب (خط) اهدائی

آقای سید محمد صادق حیات آبادی به کتابخانه مجلس شورای ملی

تاریخ: ۱۳۲۰

شماره: ۲۹۹

۲۱

خطی اهدائی
کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی
۸۹۶



مالک
جمعه ۲۵ جمادی الثانیه



بسم الله الرحمن الرحیم ۱۳۱۲

اسم نام خوش چشم بر بنام
روز دزل ز بر بنام قدم تو
انتم که بنوا غزتم از زلف
در است روز از غم خوار نشانی
بالله که از غم غیب یزدانی
بها غم که بهر سیزده
شتم چو الف و از رخ جریده
چند که کشف نظر اید و بدیدم
خود رخ منظر خشت بیا نهاد



اگر چراغ ماه تابان از لب کمرش
رکش سلامت بر سر دلبازش
سجده زانو خرقه در آب رخت
بافه بافته از چمن لیس مش
از خریداران خراج کارش
جواب در شایم سر زلفش
جلوه از رخ از طاق لبش

خسته در آید در ان قفس مار
آتش ناله از ان بامین شعله
از زخمی بر سر خرقه از حجاب
زلف آشفته از کوه ترش مال

خانه نقش و نگار ز بوی کزینت سید از نقش و نگار نقش
 مطرب از نغمه عشق لعل نقش
 که از لفظ خوشتر شده خوشتر

نه تنها فاضل و شاعر کفر و زندقه بکشت که بوی خوش و جود
 بلی از خیر و عفو بر آدمی در جهان
 هر که زنا بشود و شش ماه هر زاده را
 نهی دارد از مردم در هر روز
 محو از کج میانه به تعبیر خدا
 تو بودی در میان از آن رسم و کار
 همه در آن بهانه بود ز راه آشن

از روی در پیش تو نشین
 که بوی نقش و نگار ز بوی کزینت

بیات و بیارل جام مر
 نال که بکشتن ناله باده است
 زخم خور غنچه ساله آرد
 بغیر از صحن مصطفی عشق
 نیز دارم که پیشتر رسید
 رنج و خنجر شربت خور
 زاده میزاده سازد جام مر

بجز در عتبات

که در آن خازن دید از جام مر

کردت آینه بوی کزینت
 در خنجر نهاده که بکشتن شده
 نهاده همین که از لفظ در کمال
 دارنده عجب نهاد که بکشتن شده

پیار جفا بار در کوی تو شدم
 در راه وفا کوم هر چند شدم
 کرده اند کشت دل چند کاش
 کز آه تر بار بر سوزده خمین
 ختم زده بش پند بزم چو کاش
 آه سحر خیز شربخانه خوشنما
 ناکشته هان طالع هر سحر مانده
 در کمر ترش خیزان چون زده زنده
 چمن زده مال کوی در دل روشن

مایه تو از سلیم چشم زده زنده

بنیم چو گلان بره سر در لال
 ای که کنم در قد سر فقه روان
 ت ز بیک تر هر صد طبعان
 هرگاه که زده بکند بر طرازا
 طرا کوی از نرم شکر خنده فرا
 بنده به چشم از آن غنچه دانا
 بر هر وفا عرصه از ملک نوا
 زلفین تن بکجا نیک است
 لایزال

رویت خرازا کجاست چو
 آذر کمر خلد از هر دست خارا
 ناهید بکمر رخت زخم
 از غمت حکم کیم عاید جان
 وقت است که چون نرد بر زخم
 در معده لعل کشم نغمه بیضا

خوشتر در آمد سحر مهر در دریا
 محض تر خورشید است منور
 ساق ز کوشش غریب بایک
 چشم و دل بر کوشش ساغر
 حاجت غیر در شایسته ز لک شام
 نافه چین شده زازلف مجر
 هر وقت سحر در کوی غنچه
 ساغر داد عطف ساق کز زار
 ده چو ساغر از آن قطره
 بحر منیر سطر است مقور
 بش اندیشه ام از خورشید
 شمع روز جزا ال پیسیر

تا بجز نورش جلوه را بدین جهان
که نخواهد شد مگر در ماه

جان ازین دلا سرسناجات
ببر بوی گلستان کمر خاکی
صاحب خوشتر بر غیر چای عطر هم
طاق ابرو ز سر قیاس جانی
ماه خوابان و خورشید صفت غیا
عکس رخ تو آینه ذرات
ویدم از قد تو بر لوح مرصع
شد مصور بظرف مغز لایق
پیر از سالار عشقم و پیوسته
لطف دراز ز درویش لایق
باز از غنچه مرصع مغز تو
عش تو آینه فستق حیات
سالم نقر جهان کوم و خورشید
باشد از نور عین شب
تا که وصلت به این دین
بستر تو در کمر آهسته باشد

طایر بجز از قدیم کمر است جهان
نمک تر از علف و اقمش باشد
از لقا هر کس که خواست سید دلها
شاه باز را نشاید چوین باشد
کرم عشق را بر عیسای در مار
غمزه است بر دلف و عیسای
از صغیر از درم تو نشاید
خشم از شهبا زبانه چوین باشد

در این نور عین عالم خوانده آید
رو در خشنام فریاد رس باشد

میکند در سینه شاه مایه آید
منع زارم در نفس مایه آید
کرم هر روزم زنده در کاشد خویش
صبه پنجم در صبا مایه آید
تا به در سینه ام در نفس زار کند
مهر این منع از نفس زار مایه آید
خیزش بین باغ در طربستان
اشیا در قهر نشاند مایه آید

یا کنم از صحت صاحب دل فرخنده
چند از صحت را به مریدان

تا بهیچ درین دلام دنیا ملک

برتر بر فقر عدل و مال نیست

در مردی خلوت با یار نیست
جان و عمرش را از غیبت

ملک فیض و صدای زنده نیست
یا قیامت صدای مرگ نیست

غیر از نبوی در این فدا راه آید
خایه خلوت و دلایر نیست

کربان شد خرقه و تسبیح و کربان
کاف و غشمت و تار نیست

رند در دستانم عشقم را روم در دست
جاسر اندر فخر سعاد نیست

جرعه نوشیدم از شکر پیران
حیات شیرین و در سپاس نیست

از آن که لایق طالع در دلم نوری
تا ابد طالع از راه سپاس نیست

نارند سینه صبا غمخیز
که بان یخو از ذکر تو خوشتر

پار تا سر حد غمخیزم و پیوسته
در تان عشق تو هم خوشتر

ساز عشق هر سیکه بار لطف
ساخته و در لطف و قوت سحر خوشتر

و ده چو خود چو شید از دل
عصا و شمشیر و شمشیر خوشتر

و اندر آن عالم شکر به نغمه
آمد از آن زلف و نغمه خوشتر

فقیه و در کمال فک و گفتند
از بی نهایت با به نغمه خوشتر

کوچه نزع و رخ شرمستام

رفت از آن نش و نه از بی نغمه

پایه از غزل و صبر نشسته و غم
در کشیده و در زیر شمشیر خوشتر

تر کند غمخیز هر روز در کلام
آن جگر کشته و یاد کربان خوشتر

ناکشیده در جسم از تو بجز خشم
 چمن لعل لب برین چاک کلان
 لبش ده ناک گشایش زور
 تا نهد آفتاب از نور زان
 چو زار شدم برین در این معوج
 زانک خنجرین قاتل منم چو شمشیر
 لبم از زدنش زرد و دلش
 من نماند خنجرین منم چو شمشیر

عکس از زدنش در سینم باید بود

سینه ام از زدنش زرد و دلش

لعل چه از لعل سر الله دیدم سر خورشید در آسمان
 دردم چه به آت آن جام باغ از پارتا تر گشتم الله
 نه اسم در سینه وضع و شک اینجا شد اسم ستر
 چمن زلفستان لعل چه دیده کرد و عینت عین
 تا

ناز شیرین لب صحر
 که در لعل در در در دریا
 خود در ازت من در کج خشم
 بنور در اصداف آن در عین

نور شد در در صحر

از لعلت تر شد صحر

لعل چه از لعل سر الله دیدم سر خورشید در آسمان
 دردم چه به آت آن جام باغ از پارتا تر گشتم الله
 نه اسم در سینه وضع و شک اینجا شد اسم ستر
 چمن زلفستان لعل چه دیده کرد و عینت عین
 تا

صبح است ساق خیزد و ده
 از دست غم چشم نمیشد
 برقع با هست تا بچند
 دوزخ می بینم قدر
 در کج سینه تا با
 شکم طعم دوزخ
 تاب زیم بیا ره تن
 بخشنه و بجا هم در فلک
 افکارم از دهن دل
 تا خشمم و دوزم بیه

ان ساعده شبنه
 سازد مقفر سینه
 از زلف ثب تک افتر
 از سنگ مر مرینه
 لکینه نهال مسکن
 بار در کینه
 او داره زینم در و لکن
 ان باله در سینه
 ان آب نش طبع
 این غرقه شبنه

روز در با چشم داشت
 تا چند روز از ریا
 بر پا ره تن بینه

نابود روزی با چشم داشت
 ملک محمد بن صادق الحنفی
 روزی که کور می آید

۱۹ ذی القعدة ۱۳۳۳

دل در خراب باشد فغان نه کلفها
 لک در دوزخ لب رضا آورد
 لجات پیدا شدن در شهر
 چنان به بحر ملایم غرق شود
 دلم زمانه در چشم حریف ناگوار
 زشتی لا اینه در چشم

نه مار کند در لعل مر مشعلها
 رسیده دره توبه فخر ترها
 صبا زهره در مشکوفاها
 که دوزخم زرد بر کن رها
 که سبیلان جفا بینه در محملها
 که برق غن در خشم در خور

از آن نال که لعل غنچه نور

چو آفتاب جهان طالع است در دها

تا هر دو سیر بسلامه زبام ما
افتاد عکس طلعت ساقه بجام ما

روختن شمع در آن غریب
نوشته بر صفحه ستر دام ما

ساقه چار با هم که برود ز قند
ز دست نقش خام لعل شمع نام ما

غیر از کشتن جایت نادر
هر صبح هم کفایت جان سلام ما

تا از لعل در هر جا نماند غطر
در دست باد لعل چو زرق نام ما

از نور شمع رو بر خورشید
خشن تر ز برف چمن شام ما

تا من از زبانه شمع را هر بار

روشن شد لعل زرق کف نام
بنیم کمنز

نسیم شمع که در محرم ما
شفقت غنچه مدبر میدان شیدا

چنان بخت خیر برده دلم کرد
که خشن طلعت تو نفی ز لیلی ما

چو زره پست خویش عالم با
نماند از غنچه محراب زبا ما

بر دلجا رخسار و خط لعل کرد
محو شدت زندان پسر و پا ما

باز زبان بملالت زار
نمود دید چرخ محراب لیل ما

در بریده و دامن در لعل
از آن لعل زبانه محراب لیل ما

بذل بعام ما لعل شمع نور

که زنده از شمع کند سیما

از شمع تو از زهره چنان سپید
از زهره چنان آه حسن نو نور

مجنون صفتیم در لعل زرق که داریم
چشم لعل بدل دلق عشق ز لعل

از سحر جان سحر در جلد و نمشیر
از دم که نایم بهجود و ریختن
ناله سخن از جام و جرم و چشم
لب لب غره کعبه کعبه
نایم که حسن ازل به دستم
از زنده و دلق غزل رخ عذرا
مشا که لایح صد و یک
خبر غنچه چیت در این کنیست
خبر زور که بافتی نه
خبر سید که در دره میزد

ارشد ز زور نه صاحب بود
در غلبه حالت شد در شمس
نابو حسن رخ ز کعبه نجیب
از در شده بهجود و جوده اشیا
آه بهجود از دم ان عشق مکرر
افکنده چسب از زانو سوار
هم نقطه و حید شد از زانو سوار
هرگز تر کنین شد از زانو سوار
مهر از تر

همه هر خشت ز رات نایان
هم زده شد از زانو سوار
با آینه هر دوش کار باشد
انلا که بود دیده رخت از زمین
از زور که بافتی نه
نابو حسن ازل به دستم

صبح شد قیامت در میان
همه خورد در زانو سوار
خانه مرا با رتبه ای از دستم
در حرم بهر صاحب خانه را
زندگی اول ز رات به جوی
و از هر نکر در ان عشق رخ جانانه
ناله نکره سال سوزن و کبریا
که بود از زانو سوار
نیکواید چشم بهر زانو سوار
جانت بهر زانو سوار
کس نکلده بهر شمس ناله
از زانو سوار

۱۵
 ناله‌های شب‌های غم‌ناک
 در بند کمر کس در میان

از زاری و زاری و زاری
 هر خار گلزار شود که در میان
 از گرفتاری و غم و زاری
 بر کوه و دریا و در میان
 منجلیات نامان و زاری
 با کوه و دریا و در میان
 ناله‌های کرب و غم و زاری
 بر کوه و دریا و در میان
 در زاری و زاری و زاری
 از ناله و زاری و زاری
 در شمع و زاری و زاری
 کانه‌های کرب و غم و زاری

ناله‌های زاری و زاری
 ناله‌های زاری و زاری

در کوه و دریا و زاری
 صبح و شب و زاری و زاری
 بفرموده ناله‌های زاری
 شاه و کوه و دریا و زاری
 مرغ و کوه و دریا و زاری
 هر خار گلزار شود که در میان
 با کوه و دریا و زاری
 از ناله و زاری و زاری
 در کوه و دریا و زاری
 ناله‌های کرب و غم و زاری
 بر کوه و دریا و در میان
 در زاری و زاری و زاری
 از ناله و زاری و زاری
 در شمع و زاری و زاری
 کانه‌های کرب و غم و زاری

چند ناله و زاری و زاری
 عشق و کوه و دریا و زاری
 در زاری و زاری و زاری
 از ناله و زاری و زاری

تا در بر عشاق از آتش منفرداید
 سید بیهوده بر رخسار خورشید
 بار بار از زبانش در دهن منار می
 دریم بجز و زار در دهن منار می
 هر دم که منیر صبح و شام تابان
 تابان سفید کوهن عکس از تابان
 سبیم و دلایل نور عیال
 به از هر ملامت جام و سیرت

در هر رخسار سپهر آفتاب
 تا تیر و دانی هر آفتاب
 رخسار در دهن تو آینه آینه
 آینه در دهن تو آینه آینه
 از دهن بر شایسته ناب
 در آینه هیچ ملک شد شایسته
 در دهن آینه کس نمی
 تا که نفسش در دهن آینه
 عاشقان مستند در دهن آینه
 فقط نسیم بر کار رضا
 ادله

هر که نقشه زلف و کشت
 مقلد آینه زرقان می
 از زو جوی یک نظر زو
 تا خود خاک و جوش کباب

بجز این سخنان است سبده
 کوهر چه بهانست سبده
 زده پا بر بساط کبر و ربا
 مظهر کبر است سبده
 کوزه جبار ملک معرفت
 شاه هر سران سبده
 کشته از هر کس که میخانه
 با خدا آشنای سبده
 سالکان در حقیقت
 سرخ رده نای سبده
 جلوه گاه خدا اگر طبع
 جلوه گاه خدا است سبده
 در دهن آینه نسیم
 در دهن آینه نسیم

عاشقان بد کشتن خود را / کشتن و خنجر استبداد
 کشتن صبح در درگاه / نود و نسیب استبداد
 باه پس به طبع خبیه / در شراب بقا استبداد

همو نوزد بیادین

نقطه نیت استبداد

نقش بد ظلم اسما / نقد کجاست استبداد
 باد نوازش بزم و نوا / در خمر لب استبداد
 در حلاوت عشق من و خراب / مدام جام یار استبداد
 گاه مجسم صفت پادشاه / گاه مجسم نشین چو استبداد
 که بگوید زبانه نایب / که بگوید زبانه نایب
 منتظر

نه فلک بمصدف رخسار / و در آن همی در پناه
 خمش نوزد عاقل / چشم و دگر که اینها

نقش جاهل لرب / خوب کین و فساد دل بر ما
 روز بخت در انشعاق / مگر عود و سبزه حرام
 وزن است اما از خلاصه / جرعه رشک ز سر غما
 هر دانه در ذات و سبب / همه هیچ و پشیمان
 پادشاه ماله غنیم / عین چشم جاوید بر ما
 آنچه از چشم خلق نهان / بر روشن بلور افرا
 بافت در خمش از ما / مگر بد استبداد

دلبرمانشته در بر ما
ما صریحان مصطفی عشقیم
چشم لیست زان سوغا
ما چو کزیت عظم
بکند کب زور دختر ما
عزت و دلت جهان سحر
روشن این طبر اوزما
کنه سلا یشر خلف
چشم کز این نشسته بردما
روز بخشتر تشر غفر
عمره هر کون دایمیت
کمرن خط ز کور

همچو زرع کف در دمه

از بیم فقه به ما

بلکه گوآه دقان از فرق کز غنچه
غنچه در چاک بختی بجای صبر نشسته
بر تو

بکشد از شاخ طوطی خنجر
بکشد از سر سیه ان قروقه کفر
بکشد از رشته عمرم بقول این
نمک آن عهد و پیمان به چشم
ناله کون از پیش پیر عشاق
لا تلام کوه بهان راز خود را از طرب
بغیرت و طرب منان پسر مد
در اجبت اندوت بلب لب غنچه
ناشدم بهمان عشق ز غفلت
هر چشم فرسوزان خوشه پروچ
ملک کشند کردار کحل خنجر
بیردن هر که آباد شراب غنچه
زاد شر غنم محمود زینت افغان
در پیش لافله در فلاد بر آتش

لا کوه اندیشه از قفس خنجر

هر که خنجر در دمه زینت شد

تصویر و مد تم از
ملق از قید کثر تم از

عارفان عارف حق را
کنند حقیقت را شب
رشد سخن حضرت اولاد
در راه طلسم شب
چهره بنحو شاه و صفت
که عارف زو قلم شب
نکته از آن در آتش مهر
شمع زبم جستم شب
آتش شوق مشهور گوید
روخت خاک کفتم شب
پای نیر ز جوش حیران
غرق در بار حیرت شب

همچو زرع ز جام لعل

باله پاک و صدم شب

این عرق تا شد بر لب
یا کف عفت برین ز آفتاب
یا شده در جدول گلزار حسن
جاشیر از خشم خورشید آب
یا ناز

یا بشیر مدد است از آتش حیات
یا زده بر در سجن در تاب
قطره مرصع بر لعل او
یا که خورشید است با قوت آب
سینه ز بکر او است که
یا ز لعل بر لب بر عارف
ز کسرت است از سر کلال
یا که رفته چشم محمود شرب خراب
بلوه که از جبهه آتش نوز است
تا شده طالع ز ما شرب است

صبدم آن آفتاب
خوش در آید در ما چای حباب
لغو شرب است چشم شرب
جام میوه مال و حساب
ز آفتاب روی عالم تاب
زرد چو شرب میوه آفتاب
ز کسرت شرب نبوه لکال
دیدم تا آن چشم محمود شرب کز آب

ماه خاشاک در دیوان
عکس خورشید تابیده بر آ
هفت سحر اخضر لودن بود
بر سر دریا چشم یک جاب

کشت تابان در دلم نوز

آفتاب دیدم اندر ماهتاب

صبح روشن شد و در آفتاب
سر لودن بر کشیده آفتاب
ماه قمر عید در محبت
کشته همچو نغمه چنگ یک باب
سر و سر خندان اندر محبت
است طوطی لعل در حسن آفتاب
مطر خورشید نغمه رقصان بود
شکل چهره سرت از شراب
زاهدان در صومعه معارف
عاشقان در سیکده منت و غلاب
خفته دست بباله لودن من
دقیران چشم ز آفتاب
نه از آفتاب

شد روزان ناله گمان در

در ناله گشتند هر یک از کتب

عین ناله و ناله در محبت
صورت ما جام و منقوش در آب

صورت و صورت عین دیدار
صورت آن روح منقوش در آب

آفتاب از آینه میبکشد عین
زهر هم لود عین از آفتاب

جام سر در لعل سر و قصه برقی
بر در در میان منت و غلاب

خوشه در لعل در سیکده جاب
ناله از سر ز آفتاب

حرز جان کنسوم از خلدی
نابدل پیر خلدی از آفتاب

مطر از لعل نوز

بندل نواز با چنگ یک باب

تن را کنسج مجا جان طلب جان و مریع رو جان طلب
 درد ار دار سپا درد ریشتر از طبعش در مان طلب
 خاطر جمع اگر جوئی پا حلقه زلف پریش طلب
 اعتبار زینت بر دار جان رود سر خود گیر دست مان طلب
 ناپا پیش این این و آن این و آن بگذارد و غرقا طلب
 خوشتر در آدر میله در نه انداز زرد سید دوق و جد طلب

بر در صبح ز چرخ نورش

کفر از گذار و ایا طلب

ناشدم حلقه بخش در سلطان پاسبان مشرک شدم و در پان غور
 مزخمت در در شکرانه نینم که غنیم منو جهان شده بر جان غور

که در دار شو شاه غریبان جهان که چله خنجر از زنده برمانی غریب
 محرم است روز بر آدم مهر و آتش تریض که نالام سر نسیم غریبان غریب
 نماند که در این غریبان شد شدم ام عید و دست با حبیب
 نماند که ترسید از غریبان نشو که شمر خوار تا تحکان غریب

و می کشد پهن نوری را پان

که نخواستن از او چشم و صریحان

ناچایم ز ای شیخ بلبه کت میخیز از مر آگاه غریب

هر جهان که میرسد در بهار و همه چرخ شد زول که سحرگاه غریب

باز سر راه غریبان سینه از خندار تو به دانی بیامیرد این که غریب

مرد خا و که بر آرد سحر سر زانق روی از زنده و جان حاضر از آگاه غریب

زهر سحر و جادو بر این است
سر بر کلاه سروی این است
و آفاق داور و صفت مغیر
تغییر عرصه محشر این است
بیدارت ز کوه که بران کوه در
نهر از حرم لذر در این است
شدند اندام همه جانها ز خشم
نهر از حرم صفت این است
زخم خورج لکن بطلوان چه آید
چه باشد معدلت خیمه این است
از خلل زند بر هم زدن تشریف
زین خورج منفذ شرع این است
سیر نفسم بمنجانه رفتم بکوه پناه
رزد سده کوشش این است

ز نور عین دلام و بالکند چشم

چه نهی آن روح ز نور این است

مهرم حضور جانان است
حضرت بارگاه سلطنت
انجام

این ختم را لطیف است نهان
کفر سبده زین ایمان است
تا نه خنجر طلا در حرم
عکس رویش چو ماه تابان است
از ماحول کجا باشد
مهر را زنده نگهبان است
هر کجا است خاطر جبر
در خم زلف او پرنیان است
بر لبش خال ز بطلت خط
اچو خنجر در آب جبران است

در حلقهات عشق فروغ

خارج از نقد کفر ایمان است

شمار در خسرو هر جا که بر آید
جان عشق چو برده اند به کشت
جاء ابرو حسن را بر شمع ناز
به رفته ز آستانه دل حشر است
هرگز ایگان نشسته بر کوه نظر
هر که نوید بهر عالم تو بغیر حشر است

عاقبت زینت فم دهشت سازا
بد چکان غمت سینه ام لود سازا

مردم را زنده نایب چشم هر که چون
زان لب روح قزانه لود سازا

آتش طر زنده نشد بد شمشیر

هر که زوزی بر دل لود سازا

در مصطفی مرانامه مقام
از غم توام با توحید کجام

شما نه همین شمشیر و غم عشقم
لفظ بکف و بیم رب کجام

این ستر زشته حجاب تو را نه
خوشید زخ می غنای لود سازا

از بیم آتش ملامت و لود سازا
مرا شعله لغت که دارد لود سازا

مست من لود سازا خود بین تکلف
درند بر عشق کجا با لود سازا

نیای خود کردم از عشق کم نام
کم نام عشق تو را زنت نام

نمایان

شما نه همین ستر زشته حجاب

چشم فرخ شعله مهر و غم

عشتر لود در دم ترل کاف
ترل عشق مرا در دل لود سازا

پیر یار نایب شمشیر اشکم
سبد اشک را در محرم لود سازا

بر عشق آمد و چو عسر
عاشقان را است دل بقدر لود سازا

36

37

ГЛ

ГЛ

ГЛ

f.

29

75

76

ff

37

fr

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي لا يحب الجدل الا له وصلى الله على سيدنا محمد المصطفى
رساله وعلى اله وصحبه فافضل واكرم وصحبه واله وادام الله اباء السلف
العالم العادل عماد الدين والدين اداقة متصلة للجلالة متقبلة الاباء
ماجت عمل النصير الشهي ماحه اعاله واثير غصون قلام المنعم
بين ديم انامله الهطالة فمن فرض نعمه على وفروض منه لدى ان
ادعوا لاهام المكرمة كاصليت على بنى الرحمة وبعد فاني امرت بترح
رسالة الى الوليد بن زيدون لاني ذكرها وغامض براهينها انما
على كثير من مرة الادب سرها فقلت ما انا وصعود هذا الصرح و
ولوح هذا الشرح ومعارضة ذلك البرولست من ذلك الطرح هل
انا الاصحاب ابيات فقههم جديهما قرعني المطبوعه وكلمات فاني على
العقول فخرها المبحر عن فصيل اما نرضى من فئمة الايضاح ببعض
الحصص ونقع من النايخ القاضى بادق الفرض واذا كنت من الشراء
بعيد من الغصص فقا بلت بالطاعة امر قد وجب وقلت ان فاني
سلوك الاداب المنظورة فان الامتثال من سلوك الادب ثم املت
هذه البذرة من النايخ المطلوب عن فكرها مل مت الفرج وشرحت

انني مفصروما اهل الشرح بهذا في امر عند الاجز صحيح ونسب قل
صريح ولم اخل بجزء كل مذكور من فائدة ساره وفادرة جارة وقول
سديده وايات مشيدة لمرآة لخير اهل الجهد ولازلت مع صر
الزمان لا فند مع محب الاكثار وترك الاجلاب نفاثر الانشا
والتحف فاجل الباحث بتفصيه من الحار والله تعالى الموفق
الارادة ومعين الخدم على القيام بطاعة السادة وجابر ومنهم من
من امثال امرهم السادة بمنه وكرمهم ^{هو الوزير}
ابو الوليد احمد بن عبد الله بن غالب بن زيدون الاندلسي الكاتب
الشاعر ولد بقرطبة سنة ٣٩٣^{١٩} وتبعين ولما مو كان من ابناء الفقهاء
المتبعين واشتغل بالادب وخص عن نكته ونقب عن دفايقه الى ان
بلغ ربيع من ضاعى النظم والنثر المبلغ الطائل وانقطع الى ابى الوليد
ابن جمهور احد ملوك الطوائف المتبعين بالاندلس وخف عليه وتكن
من دولته واشهر ذكره وفدوه فاعند عليه في السفارة بينه وبين ملوك
الاندلس اعجب القوم وتموا ميله اليهم لبراعته وحسن سيرته اتفق
ان ابن جمهور نعم عليه امر فحبه واستعطفه ابن زيدون برسائل
عجيبة وقصائد غريبة فلم تنفع فهرب وانصل بعباد بن يحيى صاحب لينة

الملك المعتضد فلقاه باحسن قبول ودلاه وذارته فوض اليه امور
مملكته وكان جبدا لندب من متجبا الى الناس فصيح المنطق جدا حتى ان
بسام في كتاب الذخيرة عن بعض وزراء اسبيلية يعني كتابها قال محمد
بابي الوليد بن زبدون فاما على جنازة بعض خدمه والناس يعجزون
على اختلاف طبقاتهم فاسمعوا اجابا حلا بما اجاب به غيره لسعة عياله
وحضور جانيه ولم ينزل عنده وعند ابنه الحمد فاتم الحجرة واخر الحجرة
الى ان توفي باشبيلية سنة ثلاث وسبعين واربعمائة وذكر ابن خباز
وابن بسام وغيرهما من المتأخرين وجودا بنده كثيرة من الجبل و
فضايله ووقف على ديوان شعره وكثير من رسله ونظمه عند التقاء
اكثر من ثمة وكان يجري المزيب وعلى اشعار المتقدمين والمتأخرين
حتى قيل ان رسائله اشبه بالمنظوم من المنثور وقد دل بها على اطلاع
مجب واستحضار محجز وقد اكتفيت منها بريد هذه الرسالة المشروحة
ومن شعره مخاطب بها ابن جمهور من قصيدته ايام غنم يقول فيها
شغل ما جال عبدك يخطي في سقى الفجر الا ذكرتك ذكر العيون بالاث
ولا استطلت دجاء الليل من اسف الا على ليله مرت مع الفجر
ومنها باليت ذاك السواد الحجون متصل فداست عار سواد القلب والبصر

جفت منى الهواء في طرف لخطك في ان الحوام لهم يوم من الحوام
لا يهنا الثام المراح خاطوه الى معق الامان ضايح المخطو
هل للرباج يغم الارض عاصفه ام الكسوف لغبر الشمس والهمز
ان طال في الحبس ابداعي فلا عجب قد يودع الحبس هذا الصار والذكر
من لوانك من ثدا ينه على ثقه ولما اب من تجبه على حذر

وقال من ابيات في بني جمهور

بني جمهور حرة في جفائكم خبا في فبال المدائح تعبق
تعدو نبي كالعزة الوردانما تطب لكم انفاسه حين يحرق
وقال منهم ايضا من ابيات

ان الجهادة الملوك تنووا شرفا جرى معه التماك جنبا
فاذا دعوت ولبدهم لمة لباك وقرق السماح اريبا
هم تعاقبها النجوم وقد تلا في سودد منها العقب عقبها
ومحاسن تدي قاتن ذكرها فتكا دفوهمك المدح نسبها
وقال من قصيدة يمدح بها المعتضد عباد يقول فيها
اما في نهم الريح عرف يعرف لناهل بذات الخرج بالخرج وقف
وليلة وايقنا الكذب لموعده سوى الاسم لم يعلم عبارة موقف

تقادي لانة المظوم راعه الحشا كما رجع بعفوا مثالا المستوف
فديتك في زدت نورك فاصح وعطرك غام وحلتك مرجف
صبت اعنتك اللول والثلج وفرعك غريب ولبك اعصف
فكف لطفك المشي حضورك مدح ورفدك رجراج وفلك اعصف
فأقبل من اهوى حوى البدهوم ولا ضم ربه الفصحى مرصف
ولا قبل عباد حوى البحر مجلس ولا حمل الطرد المعظم رفرف
الى ان قال منها

ربناك في اعلى المصلى كأنما تطلع من محراب داود يوسف
وقال بريته

يا من نشا الاشال منه مهذب ضربت له في التودد الامثال
نقت حبانك حين فضلك كما هلا استغنا الى الكمال كمال
حتى الحبا مشواك واعندت على صاحي تراك من النعيم طلال
فلان اذلك بعد طول صبا نة فدر كل صبا نة مبدان
وقال عزرا

بنو دينك ما لو شئت لم رضع سرا اذا داعت الاسرار لم بدع
يا باعاطه منى ولو بدلت الى الحوة محضى من لم ابع

بكنزك

يكفك انك لو حلت قلبي ما لا يستطيع قلوب الناس يستطيع
تلفظك واستطال اصبر اعن ومن وول اقبل وقد اسمع ومر طبع
ذكر انشاء هذه الرماله كان بقرطبة امرأة طريفة من بنات خلفاء الغر
الامويين المنسوبين الى عبد الرحمن بن الحكم المعروف بالدخول من بني
امية تسوى ولادة نبث المستكفي بالله محمد بن المستظهر بالله وعبد
الرحمن ابذل حجابها بعد قتل ابها وتغلب ملوك الطوائف في خبر
يطول ثم عادت تجلس مع الشعراء والكتاب وتعاشرهم وتخاصمهم
وتعشقهم الكبراء منهم وكانت ذات خلق جميل وادب ونوادى عجيبة و
تظم حيد من نظمها ما كتبت به لابن زيدون وهي راضية عنه قالت
تربا اذا جن الظلام زيارتي فاني رايت الليل اكتم السري
وفي منك ما لو كن بالبدن لم يتر وبالليل لم يظلم بالخيم لم يبر
وقولها وهي غصبي عليه

ان ابن زيدون على فضله يلج في شحا ولدت لي
يلحظني شرا اذا جئته كأنما جئت لا حضى على
فنى غلاما له يسوع عليها وكان سبب قولها هذا الشعر انزلتها
بمواسلة ابى عامر ابن عبد ريس وكان يلعب بالغار فقال فيروز

غيرتونا بان قد صار غلظنا فمن غلب وما في ذلك من غامر
اكل شئ اصناما من اطايه بعضا وبعضا صغنا عنه للغار
وما ينسب اليها وهو عندي كثير على امرأة
لما ظلمت فخرجنا في الحشا ولخطنا يجر حكم في الخدود
جرح يجر فاجعلوا ذبا فما الذي اوجب جرح الصدور
وما ينسب اليها ما كتبه على كفا

انا والله اصلح للبعالي وامشي مشي والله تبهها
وامكن عاشقي من ثم حدث واعطى قلبي من يشتهيها
ومن نوادرها الطرفية لها من يوما يلد ابن عبد ريس وهو جالس
بالباب وحوله جماعة من اصحابه ولما مئة بركت يولد منها موضع
وافذر لم فو قفت عليه وقال لست با ابا عامر
انت الحبيب وهذه مصر فقد نقا فكلوا كما اجر
فلم يجر جوابا ومضت وحفظت هذه النائرة واشتغل بها
الناس وهذا البيت لا يني نواس وتقلنه هذا النفل الحسن من
المدح الى الجهاد وكان اول امرها معه والباعث لابن زيدون على
الله هذه الرسالة ان ابن عبد ريس لما سمع بها ارسل اليها

تتملها

تتملها وتعد محاسنه ومناقبه وتزجها في التفرج بواصله فكل ما
زيدون هذه الرسالة الجواب على لسانها تتضمن هذه القرايب من سبه
والتمك به فبلغت منه كل مبلغ واشتهر ذكرها في الافاق منك ابن
عبد ريس عن الغرض لولاده الى ان انقل ابن زيدون الى اسبليه كما
تقدم في ترجمته وتوفي ^{بها} هذا معنى ما ذكره ابن جيان وابن تميم
وغيرهما من المؤرخين ذكر الرسالة وشرح تاريخها كما مر سم
اما بعد ايها المصاب بعقله المتورط بحمله اليهن
سقطه الفاحش غلطه العاثر في ذيل اغتراره الاعشى عن شئ
الناقص سقوط الذباب على الشراب المنهات تهافت الفرائش على
التهاب فان العجب كذب ومعرفة المرء نفسه لصوب وانك را
مسهدا من صلتى ما احقرت منه ايدي امثالك ومصدبان من
خلفي لما قرعت بعنه انوف اشكالك مرسل احلبلك مرتاده
متعللا عثيقك قواده كاذبا تفك انك ستزل عنها الى
وتختلف بعد ما على شعرا ولست باول ذي همه وعندها ليس
بالناقل ولا شكا لها قلنك اذ لم تظن بك وسلك اذ لم تقر
عليك فانها اعذبت في السفارة لك وما قصرت في التباين

واعلم ان المروة لفظ انت معناه والاناس به اسم انت جمعه وهو
 ناطقة انت انفردت بالحال واستأثرت بالكمال واستعلت في
 مراتب الجلال واستوليت على محاسن الخلال حتى خلت ان يوسف
 حاسنك فغضضت منه وان امرئ العزير رائك فلتعنه
 وان قارون اصاب بعض ما كنزت والنطف عشر على فضل ما ذكر
 خبر يوسف معروف وجاء في الحديث عن النبي ص ذاك الكريم
 بن الكريم بن الكريم يوسف بن يعقوب بن ابراهيم وهو اول من
 ضرب به المثل في الحسن وكذلك خيرة دون ويقال ان ابن عمه
 وهوة دون بن بصير بن يافث وهو اول من ضرب به المثل في كثرة
 المال وفي الكتاب العزيز وايناه من الكونر ما ان مفاعله تنوء
 بالعصبة الى القوة بتكلف بها النهوض وهذا من الغلب للستعمل
 في كلام العرب مثل عرض الدابة على الخوض واختلف في المفاعيل
 فقيل مفاعيل ابواب الخرائن وكانت وقيل وقيل هي العلم والاحاطة
 كقولهم وعنده مفاعيل العيب فيكون انه لو في من الكونر ما ان
 والاطلاع عليه يقتل على العصبة الى القوة لعجزهم عن حسابها وما
 النطف فعمل من العرب اختلف القول فيه فبعضهم من لا يعرف حقيقة

يقول فيه انه كان يبقى الماء على ظهره فكان يطفئ به يقطر رجلا
 من المال فغظم حاله وبعضهم يقول النطف الرجل المتهتم فان الفقير
 يجد المال الكثير ويفصد اخفاؤه فيهم عليه والصحيح ما ذكره البلادي
 في تاريخه انه النطف بن حنزي بن خطلة البربوعي كان معتمدا بالبادية
 مع بني عتم وكان يدام عامل كسرى فجعل يبا من ثياب اليمن وهذا
 وسكا وجوهل ورسله الى كسرى مع خنزي من بني عبد المازن
 الى ان يصير الى ارض بني عتم فبعث معه هودة فلما كان في بعض السنين
 في ارض بني خطلة تعرض لها بنو ربوع فاغاروا عليها وقتلوا منها
 من العرب واساورة الفرس وكان النطف في بني البربوع فغضب على
 من حملهم فخرجان ملوان مناطق ذهابا علة بالجواهر لنفسه فبنا
 وقرعة فغضب المثل بما اصابه وقيل ان فرق على الفقراء من ذوطعت
 الشمر الى ان غابت وفي ذلك يقول بعض ولده الى النطف المبارك
 الشمر في حريق في السماحة والمعالى وما انت خف انظر بعد
 ان حوت بين العرب والفرس حروب طويلة اكثرها بسببه
 وكسرى حمل فاشيتك كسرى الملوك الفرس وقصر للروم
 فغافن المترك وتبع لجهنم والنجاشي للجبشة في اختلف في الفرس

فقبل انه فارس بن سام بن نوح م وقيل ان فارس بن ارض يدون بن اسحق
 وكان في العرب من يغير في شعره بفارس على فخلن والفارس فكان مغزلا
 عن العالم وليس في زمانه ظلم ولا فساد فشاء الظلم الفساد والبغى
 فاجتمع حكماء زمانه وقالوا ان صلاح هذا العالم في اقامة ملك يورد
 الامور ويصدرها كما كان صلاح البدن القلب وان العالم الصغير من جنس
 العالم الكبير ولا يستقيم امره الا برئيس يديره على ما تقتضيه تضاربا بالقوى
 فصادوا الى فارس بن كيومرث فقالوا انت افضلنا وبقيتنا ادم م
 ولا بد من تغد عليك علينا وتقو بين امورنا اليك فاحذ عليم المواقف
 والعمود على الجمع والطاعة ووضعه الناج على راسه تميزا له وهو
 اول من لبس ثم خطب وهو لسان ادم م ويقال لو ترك كل احد من
 بني ادم بالتكلم بالسيرانية بالطبع ثم اقام على ذلك مدة طويلة يدبر
 الملك وتوفى وملك بعده اوشنج وملك الفرس تنسب اليه وكسرى
 بفتح الحاء وكسرها وجمع جمعين على غير قياس الاكاسر والاكسور
 ذلك ان هذا الافاعلة ان يكون جمعا لافعال مثل اسكاف واساكفة
 واما الكسور فان جمع يتقد بر حذف الالف مثل جذع وجذوع ف
 الاعشى ان كان بالكسور واظن المراد منه هنا كسرى انوشروان ضا

اليونان فانه اشهر ملوك الفرس واحسنهم سيرة ولجارا وهو ابن قياد ابن
 فيروز في ايامه ولد النبي م فقال ولد في ايام الملك العادل كسرى م
 كان ملكا جليلا محبا الى الرحمة تام الندب ففتح الامصار العظيمة في
 الشرق والهاشمية الملوك وتزوج ابنت خاقان ملك الترك وقتل مزيك
 واصحابه وذلك ان اياه قياد كان قد بايع رجلا زنديقا يسمى مزيك
 احدث مغلالات في اباة الفريج والاموال وقال انما الناس فيها
 سواء وكان لا يفتك دما ولا ياكل اللحم وانه دخل يوما على قياد وعنده
 زوجة لم كسرى وكانت من احسن النساء وعليها حل عظيم فاجتبه فقلا
 قياد ان ارد ان انكحها لان في صلبى نبي يكون منها طاعة قياد لقوله
 بمقا لئلا يهاجم مزيك بها وكان كسرى صغيرا فقبل فدمية وتضرع اليه
 بان لا يفعل فوهبها له فاول ما فعل كسرى بعد موته ابيه قتل
 مزيك واصحابه فعضم في عين الفرس واجبوه وسلط سيرة ^{انديش}
 وتوطئت مملكة وبني المباني المشهورة منها السور العظم على ^{حل}
 الفتح عند باب الابواب واقام الحرس وحمل المادة من افساد ^{منها}
 اليونان الباقية الذكر المعدد ومن عجايب الدنيا حتى كان انشقاقها
 من العجرات النبوية يروى ان الرشيد هرون اراد هدم ^{ستار}

عجى بن جال البرمكى ففناه وقال في بقاته معجزة باقية فقال الرشيد ليت
 الاعتصام بالآياتك يعني الفرس فامر بخدمته فصرف على هدم شرافة
 منه وما لا كثير وكف عنه فقال عجى ادى الان بخدمته لتلايخدت التنا^س
 عنك انك عجزت عن هدم شرافة مما بناه غيرك فغافل عن قوله وتركه ^{حك}
 بعض رسل الملوك انه دخل الاموان فرأى فيه اعوجاجا فاستل عنه فيلانه

اسلم تا دیدار به سبب مرگش هر یک بر سر ابرو صد بار مرگش گفت
 آنچه تو را نماند مرصده غایتی کلام از نه طعنه کن در دهر بر سر مرگش
 نذر فراغش تا دلام در صد ترانه در نه بصیر اندر چه عریض مرگش
 بالاس جوان نه دو خاجونی در جنان گفتیم که متغیر را گفتیم مرگش
 گفتیم که از تو را گویم کجی از این گفتیم که از دم نیز نه چو نه مرگش
 گفتیم که از احوال تو ایامه چای گفتیم که غم طریقه پیچیده مرگش

جنانه شسته یار زارکت باید که خفیده کسب زارکت
 ایدل اگر لقبه رسید چشم بار تسلیم تر طبیعت یار زارکت
 و از لک کفایه از دلبران در از قناترین و قفا زارکت
 مگر آینه تیره دیده موخاستند غریبه تیر داغ لک زارکت
 خود شبید در راه زارکتانم چه حد و چه نایت کسب زارکت
 هر چند نازکیده پشیمانم
 امروز طرز زارکت

این چشم دلم روشن از زارکت
 آفاق نیمه دیده از سبکت
 کله از غم و زارکت
 در غم خورج با لیده به لایت
 (الاد)

اسر و فدا کشتی سفله ما اوست بزم کمال انیم چو در پایت
 مخفی عودت دارد در حیرت
 زار و زار غایت اطر زارکت

زار و زار رونا جو زارکت در کشتی در راه زارکت
 زار و زار شکم و شکم زارکت زار و زار شکم زارکت
 چه باک ویران کنی حسن چنان زارکت از خودم خبر نیست
 ویران معارت کز وانی در کشتی در راه زارکت

امان بهتر که قطعه باغش در خور راه سب باغش
 سفله طرز لیلان نوادیم زار و زار شکم زارکت
 چه حالش اینک از راه زارکت بخور و زارکت

می را از محمد هر که فرزند ز ابر بیعت تحت الشجره
نمر حرم کل زار طرز
رحم در دست جانم زیت

ملک مخدوم ز غافل بنیست
در مذاق عواقب اندین
بهر دینم جمله از پی رسم
و بنبره آن جهان پیر بنیست
آهت دیدار بار فضل هار
دور اغیار رسم قیست
رفته از خوشتر و نیدانم
یار بیگانه است یا خوشتر
عاشق لعل کاروان است
خواندن در سر این آتش
بخای حبیب و ریشی
بسکه آید هم در بنیست
نکرم

نمر حرم رسد ن صفا این چه مذبح بنیست
زینت و ریختن غدا و شفا پاسخ روز سبک و بنیست
ارکات نمریت افتد بختان جبه در صیست

ملک محمد بن صادق الحسینی
طریز زنده را چه نویست
۱۹ ذی القعدة ۱۳۳۳

شاه به رخ زخم از دینت ماهم ز ارم تو هم از دینت
از زمانا دید غیر از مردم مردم در حق مردم از دینت
از تو هم مرده مرزنده اسب جام نظم از دینت
رو به مشور ز شیر بیان شهر روز را بدیده قسم از دینت
یا فخر چون عشق بدانید ناچار ز ملک کم از دینت

نفس بهتر زاده است نیست اندرین وقت تنعم گزینست

طرز از عاجز سر سدرست

استخار تر که در خم گزینست

در راه خبر زنده است از چشم نور زما سیاه است

دل که مرده نفس مرگ آرد بامه تو را چو آشفته است

خبر روز بایک مرگ م بر پا که خسته ضلالت است

طرز بدین خسته بطرز تازه در حالت شاه دین پناه است

خیر که بترانند مردم بامندیست با کلاه است

از هر راه که رفته باشد تاج سرم ان تراب راه است

هر که رودش بگوت اچان لیس چشم ضعیف پناه است

ما

خسته محظوظم ز صورت خوب در هر دو جهانم این گناه است

دل داده و لبران بجانیم ز این طایفه صفت پناه است

گر میبخشیم سهم تراست در میرنجیم بهم پناه است

انگاه نظر به به

طرز رخ پذیر سیاه است

ماه صدف شریف صاف است شتر خاک استند است

همو غنای قاعبت ستم قلعه قاف آشفته است

بید برونان فرخ سیم لغت خلایق درانه است

دم بدم درو لعل مرخ جیم چشم پر خون باخترانه است

با خراشید لکان حد توایم کوه درون و ننه است

در قاصد خفته است در کتب بفرخ هاست

لبند بزرگ آستان طرز

بر زلفان عاشقانه است

ره خوفت از زلفان یار گفت و در نیز به دست بشارت گفت

ست غم نباید چو بختار چون تو سر خوشی را طایرین بداد

چند باغبان توان در کربان کرد به از این دامان استغفار بداد

میخورد صدشت از نیک و نیکار برده بار بار از آریه کاف

صبر در بحر خوش عشق را در جزایر همواره روزگار بی یار گفت

نوطایر و محبت را از آریه کاف از آریه کاف تو را یار بداد

در غم لبش من فریادان کرد از غم خفت و خون بی یار بداد

چون

جز این از آریه کاف کاف کاف

جز این از طرز زلفان یار گفت

عکس در زلف آب افتاد است بر کعبه کعبه افتاد است

تو چشم ز در درو ز کس که چنین است و خواب افتاد است

در شنیده همه از آریه کاف جهان ناز در زلف آب افتاد است

لشکر نه در است که مرگ کعبه کعبه در زلف آب افتاد است

بر زلف محبت در ماه هر چند سحاب افتاد است

تا بعد آینه زلفان یار

طرز زلفان یار

ز یاد آدم از سر و قد زلفان یار بغیر دست و لب عریض

ز صبر نایب تر که بسند فد زین که نده بیا چشم چارت
چنین که ز کس مت خراب نیاید چه اگر بود از عثاق بیدارت
بجز خورشید بغور بالا که ز کس که دم بدم و در از رویا بسیم خاست
بوسه که بسیار بدو آخر بخشم خفا ز کس نه در بقعه مهر خاست
اگر چه طرز در سبکین بغیر نظر

خانه آید مرغ در بار دیارت

ست و هوشم در روز که اینهم طرز است میسکنم تا خرابانه که اینهم طرز است
دل از روزنه زده بای برفت نیز نم ناله مستانه که اینهم طرز است
مرتقا که کند از عاشق در در مجید مرتقا که سپهر که اینهم طرز است
طرز طرز که مظهر از طرز است بنواید بر جان که اینهم طرز است
ای بدم از

این چه طرز طرز مندید است این چه وضع جلوه بندید است
مرب از بزرگ که نازک زده که زخت را تا بقیلید است
هنیشتا بر طرز نایب حس از خرسایم از سبید است
شرط اقرار در طربن عاشق جانم زده در بانید است
باز که اندازد جمیع آن چه هر تحت بسیار تحسید است
باد که اگر میبیدن دلا اید و سر و خرد بید است

از بهان امید نیاید داشتن

طرز که شود زمین بید است

بود از ز چشمیدن احسان عشق جز در دم ایجان است
بجز ز آردن جنس جان بود زده بدن بجز آن است

طیب بشارت رختش که در درامت دکان عیش

نزد مندر سخت سنبلان دلک عیش بود این ده روزان عیش

ز بخت بر مرغی بخت فکیده مار را بختش

در آخر چه مرد در باغ کن تبارک سبیلان عیش

چو من بر کرد بود طربا

علا بر کرم کردان عیش

لطف دارد بر زبان منافی به عیش مرغی که برون تنی صافی به عیش

اگر این قو و طاغی به نرخیان نشاند حق منبت باقی به عیش

در خسته سخته دل از حیرت چون دام نبد نزد تو علق به عیش

در غم غمچه خندان تو ایامه باز غیر غمچیدن خون به چو غمچینی به عیش

نمونه

طهر با یک از هر طریقه ترکاب بر منمرا و ده دم خون به عیش

جان کفم بصلح از کف طربا

اگر افتد به پیت کدو ده فاسق به عیش

بجا هر عجز سر سنج عروسی نه نشین به عیش

نرسند کین حال زربخ از آندم قافیه رنج کین

مه بر بلبل در هر ن اگر چه بر سر دلالت و قبح

گرداب آتش فدا کلاه بر بند از کشت و جفت به عیش

دلایع و شیرین چو سبزه که از هر عجز رسیدن رنج

مبید در آن برستان طربا

که باشد کله غ اندر و نه عیش

کُت از دانت ارشیه شمع
 از شک بر لب لعل ز کور د میدهند کین عقیق بنفشه
 استند چون لغات تو سینه شاد و خوشنودن
 در حال وینف اگر صا خند لایم بود در صفت ماه صبح
 طرز شکل خلا سبز لکنت
 بزمه دور در ابره با نسیم صبح

چون خرم از رخ زلفه کاشک
 ز تاب لعل رخ بر امید لعل
 تو کس که سینه ام به نیم کلاه
 جو در فراق تو ای جده ام چه شد اگر
 خوش اندک سانه دارد بهام جرم سانه دارد
 که از چشم فایه شینج خواند کس کو غول سانه دارد
 آواز دلش

تور و دلش (غیر دهم چهره زار رفته سینه خود مرقا کاشک
 آید که زلفت می کند و ماهی در غش می کنند
 دانت مرینه بیدار تنگ در خمر که او مرش خند
 فغان از دشتان مراد فغان بیدان در چو تروت می کنند
 مراقی مرصیره بویا به نورایم خرد با سر بر خرد
 قطع امید از وصلت ایست الیجوت مرا سینه بند

بمغ چشم اعدا در نظر زار
 هر خود را بر آتش می سوزد

خوش اندک سانه دارد بهام جرم سانه دارد
 که از چشم فایه شینج خواند کس کو غول سانه دارد

بر جسم اچکان که با شمع حالت تنم تا بچندانی ندارد
 بهجرات کس بر مستطاب که در و صدر و سوادانی ندارد
 لکامه بن لبورستندان ترا ایا به نقصانی ندارد
 مدانه انضم در را که در درم

جو طرز زینده از جانی ندارد

کمرن از تیره و کمر و اضم اضم
 مریخ اضم اضم تا بکلی حیات
 سراپا روزانایم که در کمر از زینای
 نفرقه عاشق دیوانه امیخته رسیده
 غنیمت مهر کوب شده از در دیوانه
 ناله بر

نکته شریک به شمع کمر
 بعد که جفا عارف بود با اضم ندارد
 بفرزانه طرز میسر از در زبان طراز
 رفق که از حوض اضم طراز اضم دارد

زاد و پریشانی پریشانی
 من و منی که ایام تا نرسیده
 ارا تا بخت میسر در توفیق باز نماند
 نذر دم قدر و سر که در دست نماند
 غنیمت را سر در عرض دنیا در طراز

علا که رفق مذکور جهان سر و کشته

اگر چنین خون جگر از شره مبارزه
 از غم غم بهر آنکه نرسیده

چشم دلبر در فرقه نظر در مقام لب نهان فرقه لعل در سر جان
 مالک ملک مرا نخواست هر جا یوسف را دور این سر که او مرا اند
 دست برد از همه دور نشد شیرین زان این دایره درایت که مرستی
 آه کمان به نرس جسم باید طرز

باری جان می لطف در سر جان

لله بر دوس خوانید و ششم خیر اند هر سبوح از خم و مانند بر طیار بند
 بود و نواز بر دینم از در طعنه صد عشق تو تو در ادات بند
 هر که کردید پرتان تو غلظت حبیب دل که ترید از خواست تو تر کرد بند
 هر که رات در فیه سر تو تنای چه کج بود ز من بهر دایب ما بند
 غنچه و سر و خرد از من بهر دایب از من که از آمد و اقلیم و لم لا دیند
 آه کمان

آه کمان به که بکانه زخوبم از آتش سر که لایند و ز خیم کیند
 بود از حکم قصا بر طرفین صحن رستن از دام سر زلف تو مرا کیند
 کفتم از دیدن رویت تر کشیدم چون به بیم رخ گلگون تو خند آید
 نتوانم حرم کعبه کیش طوفید در دهر هر که از جاده جان عریاند

چه عجب سده اگر منظر نظرت

همو کاف که با غار من ایامند

لب و این سر سر که آید بکیند بغارت غم با شرم کیند
 بیاد در آناه در هفت سر شکندیده مر هفت کیند
 بزم که میدرخم کمان کنگر بهر از خسترم نشیند
 کلانم که سر مهر با نه چه دانستم در آغوش چنبد

مرا نموده غرق شده است
سهر در کس فرجه بریند
سوالیدم خبری عاشق پرست
موزد بود گفت مرا زیند
رقیب چار پاراسم چارم
اگر استقامت غنیمت
الایه که در بزم خود
مرا دور تو مرا نشیند
رقیب را همه هم بازدم یک
همین عاشق و دلدار زده بریند

مردمان تو هر کس بودی باده

بجز طر که خاطر من نیست

بنداشتم که بر من بهر تافتد
ات که جز بر من سر تافتد
مرا روزی در چمن خندان
بر میبندن کنج نفس تافتد
بر در نشینی مسکین و پادشاه
شد دامن من بکسر تافتد
مرا پای

مرا آب رقاصه قرب قربها
از چادر لاله نیم نفس تافتد
تغیر زرق عاشق صاف نشد
مغروق میرا در سر تافتد
طرز من بهر تافتد عاشقان
مرا بر من سر تافتد

باجا که ز خورشید بر من
سر خمی بر من تافتد

تا که در دامن نشیند مارا
دیده سر آب فشانده بر من

چند که که نغمه بشنید
اگر منیر رود قیاس بر من

غرض موی طوفان غمت مرده
حاجه دانه بهر تو مرده

ز کس که در دامن که منیر آید
دیده لاله در دامن من

در منی طرز ز مختار عید طراز
عجیریت که در تو ز من

دلم از جبهه بار مر در در در ذوق کفار مر در در
 مر از کف در غرت رزمه لعل مر در در در
 در در نیت اختیار مر ملکه به اختیار مر در در
 تا بدیدم خط تو در در م بهر از قرب فار مر در در
 نیت به در در جلالت بلند هر یک زار زار مر در در در
 در چشم عذیب مر زار د لعل در است مر در در در
 در سر راه پیاده در در شیر چون به بیند سوار مر در در

طرز یا باده غیب شکر

که آرت از خار مر در در

خندان خانه مر بناتند لا بوفان بناتند
 غصه

غفرنده محوشان اینقدم بر هیچ نیکسر القاستند
 جنس من از فراق این ک از سید رنگ سرفراستند
 هر طایفه در این خانه صاحب بخت بینستند
 یکدیگر را ترس حبابند آفت زنده در بیاستند
 اعراب که سرشته لغزند در لغز و جگر زناستند
 طرز تو ز نظر خویش بگذر
 کما بین همه در ز غرافتند

ز بهر عزیم ملل منجمید که صد بخت مر غم کبند

بتغیید چشم و هر چند ز کس شفت است لاف تا زینند

ز جنس خود هر که بریده نند بنفد عالم غمت مر زینند

تنه ناز بود در دست انچه ابرو
 اگر آسمانید با سر زیند
 برونه عاقبت این جهان
 اگر پاهای بر پشت بریند
 و اگر عار دار از زورده
 قدم به چشم که سر نشیند
 در درگاهش را با جیب بصیر
 مکن منع طرز که او را بیند
 زلفش تو سره قرملا به
 ز رفقت قیاس میرفت
 طریقی غنی تو را حجت
 بر تو کفر و بریت احرام
 مضاف استخوانها سر میدهد
 لب بعد تر کبر العظمه
 وقت حسن و غافل که اهلها
 بزرگان بسیار سرست
 بقلم حاجت پیغمبر نیست
 گفتند که در راه استقامه
 و نه انالک ملک حجت
 که چند بیت چو یوسف سر غلام
 که از راه

کند که که در دست شک را هم
 بدو که که در دست سینه
 ز دستفرا سر بر کعبه
 ز راه چند سر طرز رسیده
 با ستفرا در غم استمد
 که در راه استمد انتقام
 زلفش چنان سر به دارد
 نه بندار که حالت سر حرام
 خورشید طغیان که با سر لغت
 دانسته دلا که چهره تغافلند
 شایسته ملک حسن و حجت
 مستیغند و بر فقر استغافلند
 عادت نمیده اند مگر این و شیو
 یا میکنند عریه یا سر تغافلند
 بخوان نمیرسند بغیر دعا شفا
 هر چند بر نا کران سر تغافلند
 که در راه در غم استمد
 مار را اسیر در و بدو سر تغافلند

از قضا چو ایله بنامه لا علاج و امر تقاضی هم کار تقاضی
 طرز خوشتر باشد چو طرز خوشتر باشد
 شایسته خوشتر از هر کجای تقاضی

رقعه بر قضا که بشود و عیدند از بدتر دادن بدل و عیدند
 در مملکت خوشتر از پادشاهند بر جهه مایه خلافت بر قضا
 فریاد که فریاد فقیران نشیند هر چند که بر خاک است بر پادشاه
 مریام از آن روز که در باغ عشق لطیفه سرور از غصه رقیبان میرد
 بر دیده مایه خلافت بر قضا تا بزرگ و مقبول و بهار فریدند
 کیفیت عشق فتنه را از دیار هر چند که در درشتها کف و کینه
 در صدد از صورت خوب چو عیدند لغت را از آن بجز صفتند

این غزل را

چون بگذرد زینک و به عالم خانه خوشحال نشد که به نیک عیدند
 چون در درگاه است که بایان نیست مانند غنچه جلد بخت و شکند
 هر طایفه طرز خوشتر خوشتر بودند

چنان در بیدند و کربان (مید)

بجز در درگاه خوشتر عیدند با مرقعه همه مکنایت
 نشیند به بیم حرف خوشتر به باله عشق از دوا و مرگ عیدند
 ز قضا بر زده و یا کمر باند ماه است انبیا عشق را مریدانند
 لغت خوشتر از دوا و نشیند مرید خوشتر و دوا و دلبسته
 چندان که بیدان بکف بیدار است املیت که بخت را مریدانند
 و اعلا که خوشتر از آب از گفتگو است از بخت صفا و خوشتر و دلبسته

عزیز طبع ز انجوان گذشت

تست نزار جگر و نزار غایت

کسی فکر زنده در قفس نرسد
کو می نماند بر دال از قفس نرسد

موم در ره یار از رقیب نه دور است
که مرد در راه دشت جرس نیویسد

زلف زانسانت بر آید موم
که صاحب کعبه از قفس نیویسد

زبان و دهن در دایم در وقت
که باز نشد زلف نیویسد

کسی که غمزه غمزه ز چشم تو دیدم
و عهد از تو دارم چقدر نیویسد

بغض عاقل در قفس غمزه

که دست به هم جنون از غمزه

چو با غیر اندر با سر شد
ز غیرت و شرفان بر کین

ایمان

زنجیران سبک بر سیم شد
در محو سبب سر اضطرار

تو آن اتفاق که بر اوج خود
ز خست مرحد سبب سر شد

ز شوق ز خست مردم چشم مردم
سفید نه ز خست مرقد

نه آید نه آید در جهالت
سراسر راه برین سر شد

ترا راه انداخت چشمش
از شمع صد تاله سر شد

و بعضی الطاف بر مظهر

از سر زاده از مرقد

مردم از تنه بقعه جان غمزه
و برانه وسیع جنون سر شد

که زلف سلطنت ز غمزه
هر کس که یافت نشد اینجا سر شد

عقل و دین و دین و دین
این شیوه از جنون سر شد

نرم که وزن کاه بیزان نیاید / شنجی که کوه بر سر خود میزند
 در کج خلوت استانتان در هر آن / سباج و مهر بهید مر سید عالم
 مر جند بعد از فتنه که کار / زاهد ز راه عجب یار جنت
 در آرد زور لاله رخسار و قاتر / سید بخت ز زبده مهر و ناز
 مر صوبه نیراکم ز هر یونان / در بزم حسن زلفی کسرت مقدم
 صاند ز طرز طرز اگر بر می رسد
 در تابان فکر یا دو میر
 نامه در کلان مرا / در رخ از زده خشم میسند
 هر که در کوا حجت توخت / اگر کو سخت مشک میسند
 آه کان ماه جاسر و دوف / به خشم خسته بر و میسند
 بد را

بعد اگر به شه یفت / تر و صفت عطر نرسیند
 اگر سیدان تو مرقی ق / اسبجان چون رباب بربند
 طرز یادت هر قالب
 کاه خشیند و کاه میبند
 همتی از نگاه ز کسب عیان / چنان که التفات آهوان در دوازده خطه
 بیم خط از ناست بدن خورشید را / چنان که آتش از دهنه پروانه خطه
 چنان سرواهم زلفش زلف را / چنان که خط از زلف کسب زردانه خطه
 ندارند آشنایان از تو جز خون / همین از غزل غزل سیر میسند خطه
 مود و بانه زنی نده زدن عالم / این دیوانه عاصف زانه خطه
 ما این همتان معرکه ملک خواجه / طلبکار چنان خفته از دیوانه خطه

زدن سحر و جادو اگر ختم مرشد
 بفرستد از غواص دارد در دانه جلد
 چه سادیم کمان جوان بر کف غنای
 ز جلد زطره زلف از آفت جلد
 بر آتش سخت مرشد استخوان
 چه خوش است پیمان سرکانه
 ز ترنای فرخنده و جلاله
 و در دانه مرشد جلاله
 بیالستوار در چشم زارم
 بر در زرد مرشد کلون دوانه
 نمیرقم از نو آینه را
 میانش مرشد و مرشد مرشد
 بر از نو زات مرشد طبع ما
 مرشد راه رخ مرشد خوانه
 دهد دوست فیض پادشاه
 مرشد عشاق مرشد آسمان

تو صد بار در پیر بیان شکستی
 و لیکن عهد طرز مرشد ما

بزخم خفیه کز سواد مرشد
 میسریم بجا زلف مرشد
 ابتداء که میسده مرشد
 از دانه خفیه مرشد
 که در آتش چه تر و پاک مرشد
 که مرشد از آینه مرشد
 که در آتش چه تر و پاک مرشد
 که مرشد از آینه مرشد

خفیه که عشق بخوان مرشد
 زلف مرشد مرشد
 سواد خفیه از این دانه مرشد
 بیان در بیان مرشد
 بفرستد جبهه در دانه مرشد
 که خوبه بار آستان مرشد
 زدن سحر و جادو مرشد
 مرشد مرشد مرشد
 زدن سحر و جادو مرشد
 مرشد مرشد مرشد

فرارید از غفر رکنه لها تب
 جود و بر کز سیدان میفرارد
 ز طرز زان ازان است
 کجا با تنه زان میفرارد

لنبتی شایسته حسن که غرض تخلص
 در دانه دید و در غرض تخلص
 چرخ الهی زلف زان است
 صد جور دید عاشق صد تخلص
 فرق از جود نمود زلف زان
 دیوانه بود سلسله منجور است
 انکه باده زلف زان است
 عبرت گیرد از کبریا که بگوید
 در عرصه غم نه خراب و دلایید
 رسته زان آلوده و لیس
 بر جاده تیره از کینه زان است
 از چرخه خیرات که در کینه
 از طرز زان کینه طرش
 طرز زان کینه طرش
 زان

ز انچه که کرمت مریدان
 در عالم از جالت مریدان
 منع هر عالم که بر میزند
 بیکر زلف زان مریدان
 زمین مردم چشم نیست
 بیکر زلف زان مریدان

ز دیده دم دم میریزد
 برین هجر تو با مریدان
 شکار اهرت کرم که هر
 نگاه زلف زان مریدان
 دلائل زان کس یکبار نیست
 کجا مریدان زان است
 با خزان مال بدل بایان
 متعجیلید لانت مریدان
 زلف زان کس نیست
 کس زلف زان مریدان

یا بر حال با نیر محمد
 یا بر حال با نیر محمد

کایه بیکان کند رسم / کند بر آستانه منجمه
 اگر چه دریا چو درم سیر / از سر آستانه سیر
 ز شکران کشیده قافه من / شده ام دریا سیر
 کب سیرت بر کفتر / بر سرف بیز حمد
 از حمد خاک با عجب / بر جوب آب بیز حمد

تشنه ز آب ششمار طعام

آب نداشت بیز حمد

در رفته که سرتا بقدم ناز آید / شکر که بکام هر مایه آید
 بنش طایر دل مجنون که بر سر آید / بنشین تنظر از غار که شهاب آید
 و نه از تنه که آن در خور آید / اسکت از طایر جان در بر طایر آید

ایه

نرزه دیدم که بر جان تا تیر / جان از زانی نرزه دلخواه به بر آید
 عرصه سخن کما بجا هر دو دنیا بود / جان کبر کرد که در پال سر باز آید
 بر شیر از دهن خنک و سر سبز / زند لعل تو شیر از دهن شیر باز آید
 غنایب زنده در طبع کینه و رنج / غنیمت که رفتند در حس نایب
 طرز ناله هر نامل تلک ناله بد / لیکن جفا بدین انزو و تر آید

دریا از شعله آتش بیدار آید

طرز طربست که اینها و غمناز آید

بجا و در چرخ حالت سر کماله / که او در روز بار سر زواله
 خوار آوده جنت مر نایه / که در بوم جنت مر بیا له
 بدست آوردن سر سینه / خیال بستم لا مر محاله

نواب در بهرامیدت شرح
 اگر ساق تو بستر سر حلاله
 بدین غمخانه در بهمنه
 کمر کاسد که سر سفاله
 گرفتار در هوشین با
 ز تنهات کس کمر عدله
 بگویش از زبیدن باحت
 چه قارون هر که بر سبهاراله

بر دقت نازم که طرز

بیان حسن مرزا نک نهاله

که کمر را به آخرت شتاب
 که نسبت بدو تو کمر گیر
 چو آب حیات که اندر ارباب
 تنه از عشق تو مفر را
 بدین از هر کفایت
 مباد که کذاب و سرور سیا
 بدین کفایتی بفرز بیقرار
 که خاک و قوت بستر کلاه

به اذیت تو ناهیدان روزگارم
 چنین کرده حال خشم من تبار
 که آئینه از عرص سلطان بداد
 که درونی غرض من پادشاه
 من القاب بر پرستنده حق
 به نیازت در بهر حال و جا

چه قصیر طرز آن که بستر

که تو کمر تو بستر من کج کلاه

هر که که آن کلاه با هر تو صفد
 سر تا پا را رخسار تو صفد
 از شدت آن که تو بستر غرق
 هر خطه با رقیب چرا تو صفد
 از انقاست نیست که تیرسد از
 دنیا پرت آن که در تو صفد

طرز آن که در هر درونی بود

عشق را اصدق وصف مرا صفد



سرم بودا لیسر تو دارد
 که با بد لر بود لر تو دارد
 ز کمان سر بر بند سر بندش
 سه کمر سر گرفتد بطرف
 لکان و تر از او بود و ترکان
 چه سر زاده سرور لاله ازیر
 چه بوز سر دارم غزالد
 خوش آن صانع مهربان
 چه طرز از حب محمدی

کے کو لقب دیا اور دارو



میزدم و میبزم دروانه چنان بایه
 نه افیم و نه آیم فرزانه چنان بایه
 در ملک سلیمان و درانه چنان بایه
 کفرین حجاز و دروانه چنان بایه

برادر منج طرز فرقه عسافه

سید صفائی نے ہمدانہ خانی باب

کس از این برین مر عبود
 بهار غنیمت هر سر قدید
 چنان کان ماه محمده عبود
 حدیث عاشقان که مر شنید
 بجز بر سر رسیدن که انگ
 بهینم ز کز ناتمام مر شد ید
 ابد از بر اینم قطع
 اگر چشم ز کز بر سر سفید

فرغ از راه غنیمت مستبدم / وقت میریزد و پرید سفا
 ز خورشید خجسته در شرق / طلوع طالع ما مسجود
 مسرکشان که نزاع ناست / بدای هر کون مرصید
 بخوان در طرز طرز تراغ

که طرز معطر از سر میریزد

ای که آتش خست می رسد / که بفرستد سر فرباد میریزد
 راه کفاه در آینه بسند / زنا زلف بین که ماسود و نور ابر
 بید طرز از سر مستبدم / نقش زلف زلف از سر قریب
 بسکه لعل و خورده از سر / خور وین مردمان بر سر کف
 به فراق و بر سر استیجند / پنجه نا امیدم به سر میریزد

نویسنده

نارغیب در تنم دارد عمارت صم / دوشیم بجان و سر بر سر
 آینه عمارت تو در دل هر که کند / ده خضر باشد از شرف تو قفس
 هر که زبده و بدم قلب بر کج کج / سحر اگر بگفته میگذرد چقدر
 که زبده و بدم قلب بر کج کج / راز حواله هر چه بود آورد

ساده رخا با نگرانی کنند طری

هر که زبده و بدم قلب بر کج کج

ایست در چشمه کوثر الله / یار دال تو رشک الله
 از بخت بخت معب / هفت کلمه تر الله
 در لب عتاب و شب / پیش از رخ زعفر الله
 طرز از انصاف اندک / بیت زلف از سر الله

باقت در این باخچه طرز از صفت
 مایه هر روز هر روز الله
 رستم آل پیر
 صبر حیدر صفا الله

در اقبال در این باخچه طرز از صفت
 مایه هر روز هر روز الله
 رستم آل پیر
 صبر حیدر صفا الله
 مایه هر روز هر روز الله
 رستم آل پیر
 صبر حیدر صفا الله
 مایه هر روز هر روز الله
 رستم آل پیر
 صبر حیدر صفا الله

در غایت از حق به جانی و شهادت
 منزه از هر طرفه شکر و حمد

فراخ بقصر منم نشیندند
 هر روز خشت افکندت از خاگر
 خرقه شرباب به دنیا خوشتر
 باشد بقدر دل به جان در کن عمر
 در چار کوس نه بدین در خطا
 این صبر کون بود توان در دیار عمر

عمر و طرز از راجع به عجب نیست

دست بدست زلف در از خیاگر

بوسه زدن در مسکن صبر
 اگر بوی شیرین که مسکن صبر
 چه بچون در امید روز لب
 اگر بدم که در مسکن صبر
 سرالیف چشم و کافیت
 موی خاکم از مسکن صبر
 عمر روزی در بر من نوازند
 بجز رفته چون نه مسکن صبر
 جو طرز از بهت از به تویم
 کجا به ملک استی مسکن صبر

کارت لیدوت بیوفای در همه سبب تو در جدای در
 باز بیکانه دارم بکند ری این چه رکیب است نه در
 از برادر عشق نه دلدن لب لعل تو بر میباید در
 ابروان تو ز شکست فرسوده گشت ناک قضا در
 بهر دیدار بود در خوابان جسم مرا کشته کدای در
 در روزگار آن محسوس که گرفتار کدخدای در
 لبه و بند زانکه طوطی را خدایشی مرغی زان در
 طرز از طرز آن خفیدم

بسی چه طرز سخن بران در

اگر از گوش ایامه ناز شمع نایلم عری پرواز
 لا اله الا الله

نمرا سر از عشق نرسد مر طغی ز شک چشم غار
 زان خود بکام خویش بدم چه خواهر منم محرم راز
 بی جنبی صبر تا طعمه لیده در این دایه غار در کدخدای
 در این خانه که آخر خر خرابه خوش احوال زلفانه پرواز
 نشسته فغان در روزیه هر روز حریف افتاده هرزه در کدخدای
 ز دنیا و دنیا بهیچ یار بیا خوشی از مغرب کشتی آواز

اگر دانه و صفتش می بیند

بجوئی طرز یا موز و ساز

ز کجاست بجهان منم جان که اهل از رختخواب آسمان جان
 زهر در کدخدای در رفیقید شدم بدست تو از کدخدای جان

ز مهر و ماه نهاده است جنبه در گنج
 ز ناله ام شده از بسکه آسان جان
 به کناره تور آمدند هزاران
 همین رقیب را دیده در میان جان
 ز دست نفرهای غریبه غلبه کرد
 چنان که در دم از گمان خود گشتان
 فاده ناز کرد و تو صبر اطرار

شده چو طایر کرم کرده استبان جان

ز قیام یار نقش خورشید در نظر منور
 دیده بر آه و گریه بر آلوده منور
 ز آسمان خفاق فلک آتشیده بود
 اینک ز آستانه نایان شرمنه منور
 هر سکه بمنزل مقصود صلیبه
 در منزل تخت منور منور
 دست از شراب بزم و صیقل
 طغی خود میدهم در دست منور
 عمرم گذشت در هوای سحر و کما
 طرز غنا و خفا میدهم منور
 پیش دیوان

پیش دیوان ز بهر اقباس
 ماه بر لاف نه کردیده باس
 رخ نجیب بگر خنده ام
 تا نومش کجاست روشنک
 چون لغوتم گذرا شدند در دست
 اینقدر دردم زیاده اناس
 کاه سوزانده که سر عیده ام
 تا پرت بند در لطف حواس

طریقه صبح منقار

از بهار اینچنان مسکینان

کند خمر طرز در ادب
 زیاده انجمن یار ادب
 چه خسته با سحر کمانند چه صبح
 بصر کجاست یار ادب
 بنیوم جفا کرد و وفا کس
 پیش کز کرد و ادب ادب
 مرز با شتم در روز تو
 جلوت با در و ادب ادب

مرکز در بخش احتمالاً که باشد شخص خود را بر سر

بغضت طریقتی صمد ضعیفم

دست از طریقتی تار تار

بود که بخت قدم در دست بود من در حق بر دست چو من

ببار که تمام از غصه میشد بار ایضا بخت بد و فتنه

دینا که از لاییده و عار سید مضمون آیه کثر لذناب و کثر

در لاییده و در دست کفاه در برونش جسم و در کبر

لغتم زنده خیزد از بندم

لغتم بربط لایه نموده پیکس

زهر در کف و نفوس مجانس جبر الیاه و در حقیقت تراش

مقدم غلام علی

غلام غلام غلامت کراجر لیز لیز لیزت حراجر

بر پیشین قی با باروت کتیر ساید ساید کتیر

رسم غمت که در ترسج قد چه صبر ز در سید در در

از در غمت غمت مانده ز کوه بنده که غمت غمت از غمت

همه به بخت ایضا مردم

همه طریقتی برادر

مهرم داغ مهرم مهرم زدن خاطر جمع ما ز غمت بخت

کشد بار غمت هر که در شتر این بد و صبر با بر غمت

از چه هر یک رفت در غمت زده در سر بود از آن سر و غمت

پیش از لاییده در غمت ایضا لاییده خیر که میاید غمت

۱۱۱
 که خدایان بهت مرگ اندازند / و میان کردار و اندیشه غلبه را
 میسر ز پیش مردم هر که او مرگازد / خوار و خفت نصیب است که از دست
 غافلید طرز از زبیر زبیر از این
 اعتقاد بدید که شکر در مصفا نیست

زیر لبه خاک خفته دیده خویش / نزارم نکامیدن لب و لب
 دستخیز کجای زنده خوا به / و در خود جهان دم در خاک خویش
 لب لبش نهامس نیاید / که میریزد شکر از لعل خویش
 اگر که سرش کشم چه باشد / پر پنهانم مانند سریش
 رفیق مرده روز و شب / نزارم بگویم رو برویش
 مگر دفر بود در غفلت / که شکم کند بر لب و لب

۱۱۲
 دل با ده جهان کس نماند / بچاه افتاده چندین جاده خویش
 چه شد فریاد و جگر شیرینگر / که آیه هم نزارم بگویش
 بجز طرز که مرطالع زبوند
 نماند میکند از چهار گوش

در باغ قوای دست از زور خویش / بدیدم تو خردم نزارم کاش
 چه روز و صبح ترا خردم نزارم / نه فراق نزارم دیده مرغور کاش
 بمانیم در امید که شمع آید / چه و صبر غم هجوم نزارم کاش
 نزارم که چه میگذرد زوید / بجا رجوع و جفا چه میفرود کاش
 بشکله در آفاق مع حسیه / درین عالم درویش نشود کاش
 ز برق فلک آینه دل نمید / بجز زوایا نزارم سرور کاش

چه بود از زبجه بید

نکار به طرز که کوه لانی

خون کمر رسید از جهان نه درویش / گذشت از دو پادشاه و درویش

چه دهم نه کسی در جهان بقا رز / زیزد از شش چون نیل و پرش

تا نجات دینار من چه مجرب / بوشن نیک و حیدر و فغان کدش

زیند بچشم خونیت در هر باب / هر آن پسر که نگرند که در پادش

غریزه غریزه پیش خلق خلق / و از عمر که جو ز غریزه نظرش

مرحمت او در نظر بود

نزد قیصر که تر که از خاک درش

کمرش انجام بر بستش / همیشه به مهر در شکستش
این

ابریشم جوایسم که طایر / شکار نوب که زمان بستمش

زار جهان و مهر در دستم / سخا لقی که مهر وصال بستمش

نه سوره لیدان زاهد سخن گفت / کنه عشق که در دستش

میخورد مرا کنور طرز از کف

که سر ابد از باره بستش

پشیم شد هر توان شش / اول به بند درگاه شش

بابه که سر لایق فکر و فکر / مقدار که پیش و این شش

راز که سر از زمره مدبختی / دنیا که بند بر نه ناکه شش

خود مشکند مرغ مال که خور / ورنه از راه سحر ماه شش

چو در بقا با شکر که در دهانت / پاینده که سلفت حاج شش

هر چند دوریم بجان ز رسیدیم در دانه نشد نزل لبش خنفس
 هر فلک دست هر غم ایام است اینده پس هر گاه مشنفس
 زاده طلبه طوبی و قد تو نبیله شد را پیش از این هر گاه مشنفس
 بی وقت پستی نزلان بقی لبش ازینکه کنز از نویف و از چاه مشنفس
 طرز را است اینک درین

راجع بعد نمانده خواند مشنفس

دور تو هر که دید غم منو خنفس در دیده غم زالم منو خنفس
 سجد چشم از منزه خلقش را مردم زلفت منو کم منو خنفس
 بهر دهر تو رفیقان ز دیده ام آرزو ز رخ ابر کرم منو خنفس
 هر که بخاک کور تو سر النجار د طرز بان صیدم منو خنفس
 نهاد

نکار اسر زاده عاشق بیدل بچون خنفس اگر کینه پشتر باشد همان خنفس
 در لب انفس خنفس نماند بر تنفس منبر در تا چون کند طرزان خنفس
 خلوص کتر بر ظاهر و ازینکه خنفس ملاقات عشق چنین بنیان خنفس
 بیاید اعتقاد این اگر انفس را صدم که اندر ما حال دارد که دارد بران خنفس
 نرا گویند با اخبار پیش بر بخلو تا سمرات لایق جانمانه از این طرزان خنفس

و است چون بیده اچکان طرز چون بود در

که سر عشق بهر جان بر جان هر از ان خنفس

ازت عشق تو جانم بهر بسیار که در خمر بیدل کرد با ستیا بنفس
 بچشمور لاله دور تو زک از رویت ازت بمانده عشق تو رفت از کج بنفس
 در تو آتش کینه طلب زاتم بکمر کرد ز تاب آتش بنفس

در قیام گفت تب ابرو پدید نیفت
گفتم از خرد و کبر و اندر اینها
که قدر آواره تر از تو ازین تارک
داشتند جز صبا الیر و خورشید
مرو عیب طرز و لطف التمجید

از طبع و حقیقتی خرد از در نیفت

بر شبنم زنده جان متعین
کز دست تو شد پیر و پادشاه متعین
از در جهان و حیرت پیر و پادشاه
پروخته خویش کنه را متعین
که شبیه بر خور دین قیدند
سرا حمله دور از حق متعین
حسد بنور از انفاقی مکر

بر طرز زنا طرز از متعین

و ابصار عیب و عیوب
یک سخن با لعل از در عیوب

از در و در و در و در
نقد غیب بفرار بعرض
بر زوئانه که معروض
از خزان پیش و نه بعرض
از طربا طرز زاره
نقد زوئانه که معروض

طرز با مرز است با در

نقد صد هزار بار بعرض

جان زاره گفت که با ما خسته
با عشقان بیدل شیده با خسته
در چاه و خسته و رقیبان خسته
و ادب خرد و دیده بین خسته
که هر خرد از در و خفاست خسته
بسیار از در و خفاست خسته
چشم بدت به خفاست خسته
ابصار خرد و خفاست خسته
صحب با هر خرد از در و خفاست
جان زاره گفت که با ما خسته

طرز رنغ ابر جنون پر زنجوت

اشد اربار از ازل و بنا مختلاط

نا کرد لبتن عذرش و سید خط
بیوقوف از چپیت و امرا غمیده

چند نیچه ز رنغ ریش و لبتن غم پر
الکون چه بزه کرد کشتن در چیده

بر صفحه کلام صنم منتر
حرفیده خراب به مجیده خط

از پارتا کبر سیده است کویا
بیرون شده رنغ بهشت آید خط

واغیده بود بر الهوسم بیخوبس

طرز رنغ پاکه داغ بر دم همیده خط

از زلف کلام حال محفوظ
وزر و دیندنت در آن محفوظ

از دیندنت مختار آن دیندنت
در حدیث حمدان محفوظ

هر که دید آن قد بنده شد
از رنغ تابا آسمان محفوظ

ایکه در عشق نور بلبس
بایدت بوزاریان محفوظ

چکتم طرنا بنامش

از تماشای رهوش محفوظ

زلام لب یار نایب لفظ
زکام کلام طایب لفظ

در آفاق تا که هر کوشش شد
در سحر کوشش مالیه لفظ

زلف نوزم تا به بوم زده
بجام خوشتر مقابلیه لفظ

در اوصاف آب حیره لب
مرا همچو آب نایب لفظ

رخیرت ز حرفم اندر است
که پیشتر جلال نایب لفظ

ز تکیه دکان تو سر آنجه نیست
شکر بوزار خدایه لفظ

طراز خیز جسد بود

بدان تاز طراز انتقال لفظ

چشم مخور و عذر و عجز
بر در جسد در از فیران

از غریبان تر کر ز کاکاب
بر و سر و اجدها

دلتوازی و لطیفان
مرامدم ز زنجیر و نخل

سطر و باده در فانی
غزل تاز طراز غزل خوان

همه حقیقت و یو پریشان

نایاب و هیند فطر پارا

در در نظم ز کسر شمل و طبع
رفا تو موزون قد و با طبع

در در تو چشم و خوش قد و کثر
در دیده غشاق تر از تو طبع
از

من از این شیر و شیرین
از خودم دشنام سخنان و طبع

طراز را که آن طفل خوشدیده توان کرد

در چند که باشند سخنان و طبع

زهر که بیکم از لاله در خوش تر
ز درت شیرین تر نماید داغ

رقیب و دو جور ارم بند و بیان
عصر و مرهم باز از تو طبع

بگو منزل خود عقرب و مملو جم
نشسته ایم در فتنه و غم

نیکه مرا تا تر منبیدانم
چه در اقصیه که بر بنده و کسر داغ

ز تو چشم و طبع

چو آن نده از کجا طراز داغ

از خود میرود بر آسمان مرغ
من با تو شو همداستان مرغ

کز آن کشتن سر حیدر و دامن همان مرغ همان مرغ همان مرغ
 دلم سر سهد از آن چشم و در برد کامرو و هد از نیز و کمال مرغ
 نمره پس برد از زلف او طر که سر در شب نیاید بختا مرغ
 سیمان حشمت عمر ز کوبت بعید میم گفت کوهن مرغ
 بنفاد و کجانی دام صناد بنودر که بعد چینه دانی مرغ
 چنان محو بهار بدت کا صله نمره آرد از روز خزان مرغ
 بکشتن خشت را چار با خار و حیدر اگر از ناغبان مرغ
 اگر دید که در دین چو طراز
 خانه پر مشیخ است پر زان مرغ
 کز آن کشتن سر حیدر و دامن که بیتی و بدین کلمه تازه ایوان
 ۱۱۶

بدو حسن نوا سجد ام زایش بغیر عشق تو دارم و غم ز فریغ
 چه از زبان تو گویند و بشن آید میست که غلام لب ز قیاس
 راز زود نه شنید و شب است رزت پر مغال چو لب بستم قیاس
 رزت بکشد و تو چو عشق
 رفته طراز از لب زده کس سدر مرغ
 ابدل سهد و رفته حشر علف بدایت بشی که بر شتر خمر و علف
 نایب ز عاهدن نان طراز علف بایفدن جرم و اند بهر علف
 دیر سوختن کمر و سر ما طر در ایبر ز لبه تیغ قناعت بریده ما
 مانده از تکلم و غیبی و سبب نوریده از زبانه و نون و نیم کاف
 طرز سخودان جهان کسینده تا تیغ طراز تا خبر و بند از علف

خوش صبا جسدان بهمان برف
لطیفها شبنم ز بهر زبان برف
صومع میغش ز رست بقدر
خان خان نمیدان بهر ان برف
اکسند ز تو که میزنی
ز بند پر سپیچ ایچو ان برف
نفا در آردم که چه نمیکشم
سم طغیان بمان بکفان برف
چه طالع است که در خط غم میبکشم
ز شور و بر نوع شکر دانه برف

بنار تو تنه زار می شبنمیده هنوز

بسته طرز طغیان از این برف

مرد تو در حق کجی اندر لب غم
مرد زین خون مدد از لب غم
چون کس تو طالع من را مخفیست
چون بخت بنده چشم در عین غم
خوش فاخته خضر عقیقه کمان شک
اراق بر تو در آید غم

فلا

فرمان از لیس بار که هر خط میخو
شتر عمر بدوش اندر آغوش
سرایه زار از طمرا پیر برین
کرد در رقیب چه در بخت غم
تبع خان مرسته بر فرق رستم
همچو شمشیر پادشاه کاس غم
شهر که خنده دارد کسیر بر عدو
در غم شو بر اندک کاس غم

طرز کجای و مایه عیان نموده

چون فتنه و فتنه کرد در آغوش

کدام تو باشد جادو شوق
و کز او است عشق و اسرار عشق
ز شطرنج و آید پاشه سپه
شد سرباز پادشاه عشق
میزبان که از کرب سبک
ز جوت چشم خسته به عشق
وقت خورشید دمه پروانه مرغ
کجا باشد زار و اسرار عشق

فروگذار مغرور به یک بار
 شوفا حق را ستغفار عاقل
 ز سرور و هجر و غصه بند است
 بیکه میور در در عاقل
 رکب غصه زان بند است
 چو میخدر به حق و در عاقل
 نمیدانم چه سان بر طایفه
 و مر بود اگر بر عاقل

عبدالرحمن بن محمد بن طاهر

نواد و پندہ بیار عاشق

خوشدلانه خاطر مکن از در زنده
لکهنه زنده شد که زنده زنده
ابدل بر آه عشق من قطع نکرده
اللهم کسر که پا از زنده زنده
در نار عشق یار کسر سمنده
لکهنه زنده از زنده زنده
کسر در آه من زنده زنده
جز لکهنه شد که زنده زنده
مفصل

منفس کرده فرق حلال و حرام را
 اگر کسی سینه خیز و لاغر شود فرق
 امروز و قطار قطار شتر زرد
 کوه که کاه و آستانه غره فرق
 طرز همین لازم است همیشه

بیخانه را از خوشنوع برادر عمده مرق

هزار کجاو بسته از کس در ننگ
 در پستون شوق سر زخم بند
 غفلت مگر که با نرسد وطن کیم
 فارغ نشنم ایم در ننگ
 طالب ایم نه چنان که مال
 محتشمیم نه شتر از ننگ
 تا چند روز غمیدن گیر و ناز
 از نادک نگاه تو ما تر از ناز
 با ما نجر آینه بد و ناز
 بگو نهاد ایم ز دروغ نام و ناز
 ناصح نصیحت تر نه بر دشمن
 دریا نه آید به طرز از ننگ غم و ناز

ایضا از خورشید سبک به کشت و سوزن شتاب سبک
 مگرش از زوایا وین دوست که چنین بود و اندک سبک
 ندهان در هر دو خورشید استکبانه آفتاب سبک
 از آنکه گذشت از خوشی : برودان بر در آب سبک
 از آنکه بیشتر از آن ثقیل در نه بیفتش جراب سبک
 سر سواد جهان و ما فیها مرد ای دل سوز را سبک

با شکر سنگین یکا خود طرز

تا که در هیچ باب سبک

فرق خورشید و نمکدان سه خوان پیش سفید از شتاب نان و نمک
 ای که بر کام رفیقان روزگار بریده از در جهان چو خورشید بود با آب سبک

مل

بسیار خدایت که با اوجیا ایضا ایضا باغ ابرو عالم را چو خورشید سبک
 سایه و خورشید تشریف در روان در نه مانع سیاه است چنانچه سبک
 که چو خورشید در جلد دم غزل غزل غزل

نیز نم توانم بر نبرد اعلان کرک

در در فرق دیده عشاق کرده داد بسیار و کشت بد نشسته در
 ایضا از تو سوره و صلیبه بار با با بر در بر عاشق مسکین گرفته
 از در توانه مافیه میسر کرد در تو غیر طرافیده خیر
 منبع و هدیه زلف حق در هر که جمعه بار معجز خود به هزار سبک
 زاده ملک در میان پان ر از غایت لیس در حاشیه واقعه حیدر
 طرز ناله که اندک در حق تو از هر سو خورشید زان و سبک

ابریش آفتاب خست ماه منقصر / غرغری آسجیل که توان گفت کمر
 سر و دکان و تن و در و سر و نیکو / بزه مزه بقصد و لم غیر منقصر
 مردم بیاد صحت روز و نوبت / اندک آه سر و تا بسا بنده منقصر
 در حضرت تو سر خوانم که بر کنم / لاله مر لکاه مرا بنده منقصر
 جاندار و اندر که باشیم و باشا / ما میر تو تو با غیا رشتن منقصر

هرگز از این طرز نظر و طرز است

طرز تو طرز غرضی که ندارد و مهر

غیر مردم که ز سر آمده تا با مقبول / هیچ طایفه در این نیست بر لا مقبول
 زلف نهان که ز سر آمده که در چشم / ریز جان تو به زلف من چشم مقبول
 از ده تابان که ز سر آمده که در چشم / در نه که ز سر آمده که در چشم مقبول
 اینک این

آب و آب کمر در روز و خون / در نه که ز سر آمده که در چشم مقبول
 کمر خست روز و سر تا به افروز / کمر خست روز و سر تا به افروز مقبول
 که ز سر آمده که در چشم / که ز سر آمده که در چشم مقبول
 در سر پا تو تو در سر پا تو تو مقبول

در سر پا تو تو در سر پا تو تو مقبول

با خیر خط و خوشه و خوشه و خوشه

در روز و در غنچه و در غنچه و در غنچه

نعمت تو که کجا به سر نعل ایده

تا جان کند شاز تو پروانه و دار

و کبر و کبر و کبر و کبر و کبر

آبیده در خفا بگردان خوش
خونیده از رضا بقیه لعین را

هر چند در بار تو برادر از تو

تجارت من طغیان از او برادر

در بر برو چو سرور در دام قمار آل
در خواب در خیانت میم نو آل

اگر انداختی غلت بخت بد
میرا بر جوهر شفق باد پر آل

میرا بر سر کلاه چادر نو بیا
میرا بر سر کلاه زنده خیمه آل

در بر بخت کسیر شوق کیمت
که الحاح بر بخت خاک پر آل

ظفر بر سال از رخ گلگون هر دو

سرور کمر بانه اشکهار آل

بیتو هرگاه سیر غنیم
یار تو تو آید را غنیم م

بیتو امیر خیمه رسیدن را
در تب هجرت چرا غنیم م

بقدر قامت تو سرو بنفشه
لطفها بنده چار غنیم م

تا قیامت نرسد دم آفتاب
کز لعل تو سر لا غنیم م

ساقی ساقی برادر خدا
بار و درده که بی راه غنیم م

شکسته دهن رجوع غنیم
زال صنم هر کرا سر غنیم م

منه از زار جان بسیم
زارم دیدم و لاله را غنیم م

در شتم روضه دنیا

طریز از دور در سر غنیم م

اگر چه زهر کز شرابیده باشم
بکارن هجرت کجا بیده باشم

اگر باز تویت کشیده باشم
ز غلبه برین اوجن بیده باشم

خورد خواب بصر حرامیده باشد اگر بخت خرد و خوابیده باشم
 خوشتر اندم که در بزم و صحت سخنان سوادیده باشم حرامیده باشم
 تولد بقدر جام سینه باشم مراد چشم مست خوابیده باشم
 به نیم التفات چو مرثه ساز چو در غمت اضطرابیده باشم
 بر عظیم کجا مرضیحت پذیر اگر جمله ملک کنده بیده باشم
 کار از جمله چاکرانم شمار رانظف تو غمت بیده باشم
 مدبر که بر من نور را میگردانند اگر گفته ام چه بیده باشم

زفا کم برود مکرر در دست

اگر چه طرز ترابیده باشم

نرگسدم و نایبدم و انکه عربیدم در دیده کویه نظران بر عجبیدم
 کرم

اگر چه نظرم شکفتند که هرگز چو مردم آلوده نه مادر انجیدم
 بیزند در کفره و قتم بشمارند عربت که عربیدم و معمر کردیدم
 شعبان رمضان کینه ملک عجب نیست پیر آتش حاریدم و پیمان رحیدم
 در صبح کشفیحت انچه خار عیشیدم و خرقیدم و نایبیدم
 منقید رو صلیدن او شرفتم شکر که بید بید شرفیدم
 در رتوب و صد تر و در غمت باز آرد که در نون بجز نطیدم
 اگر چه فرغیدن مراد بر کرم شدم که قضبان نور ازبان صلیدم

زمان بعد از آنم مره بزره جان فیت

طرز تر و طرز و محکم بیدم

کجا بود که مشت قیده بودم زنجیران تر با چاییده بودم

در ایمنت که زهر مررت را بصیرت می ترساند بدم :
 تو فارغ بودی و هرگز غفلت که زور احمد و میشا فیده بودم
 در کار ارم عفت زبانی سر اسیر آفا فیده بودم
 عجب ساعات سعد بود آرزو که کس عد کس فیده بودم
 عقوبت بدم از بهر تیر که در در اسلحه داشت فیده بودم

گرچه بقدر است بدم

لیک عشق ریا بدم

تیر بوم میان کیش وصال در فراق قدر کما بدم
 سبکها ز شوق میبوم بر صورت مر کما بدم
 بقدر پیر و تر کشر بکده ضعیفم استخوان بدم

مژده

عمر خود را بهر نه صرف بدم مایه خویش را زیاده بدم
 حور از آن کمر بغیر بدم غار چشم مهر مصلحت بدم
 آه کانداز دیا رسم طرز
 چه بهار ز خزا بدم

کجا بدم که صدر به بیدم فکشتن آفت بیدم حمید م

یوسم که نیش بیدم زش منزه زور محشر آکبدم

نیچیدم سر از تنج خجاش چرا و سبب بدم اللی بدم

کرم کرم کرم خواند بدم نوازید کدرا کفر شدم

عشقم عشق بر اغیار کفتم

چو طرز بدم بدم بدم

حشر در بهر بارزار بیدم / انک حشرت زنده باریدم
 از رفیقان رنهر یار اختر / شام تا صبح بر شماریدم
 از نمانشیر نیافتم موئی / دیده هر چند بر کاریدم
 در گذر کاخ ازین نظر / صبح تا شام انتظاریدم
 چون بیدیدم که راه مختلف / تر بر افراختم شماریدم
 بکینه نازیدم از تطفایر / خشمه شوق اخیناریدم

سر کلم پیش داستان طراز

گر کیشم حقیق فاریدم

در بهر از غم نو پیریدم / چه تو از جان خویش میریدم

ز نو مرادم بگویت لب / از بهر از رقیب دیریدم

که نشستم

که نشستم بپوشه همکام / ننگ از غم تو تبریدم
 در از آنکس نگویم چیز / که قلبیدم از کثیریدم
 این عجب و بلا را غیدند / قفسیریدم و حقیریدم
 پشت بسند جا بیدم / نه امیریدم نه وزیریدم
 بار از این قیدم طرز

او حیریدم و حیریدم

رنا ب هر دو ما بر میبستم / بدیده روز روشن شنبستم

از چه مرد قدیم و لیکن / از عشق طفل مکتبستم

روان سبای بسیارم / رنوق سرو سیم غنیمستم

نه کبرم نه سخاوت نه کافر / عنیدانم که این نه خیمستم

چو هر روز فرشتگان صبح

شب تیره در بیاوریم

تا بجا کنیم خزان طوالم

پشیمین کلاه عزت و دل کین

تا بخت بنان جبر بخت عینیم

رفتن لور و رسد کنگر

کند قدم زان سر عدیم البرس

لیفه حیات که انداختن قلم

کر کفران بجلیه پیران

صدرا از علفه خورند از جمال

منت کین مات بیاوریم

لا

رو بر نبات لغش صفت نفقه

کو بند ابلهان که علوت بر از پلا

تر دیده اند ابلهان طریقا

باریده کو بیاورد غوالم

الرم جالت اسکان تیسریم

ز بار خورشید عزت کینیم

توبه بکیران خرامان

بطریق و نواز نظر لب و طرز

که بگویم قوت ز نور روز و اینیم

در عشر ایستند که از بیدم

بیک چشم شعله سرفرازیم

میکنم پشت از بخت کرب نازک تو کار ندیم

بر خلاف خصال کج و دله در ره عشق پاک با ندیم

با من آن فتم راز در گفت من از این فخر فخر را ندیم

بسببم لبر و قامت بار است و اعلانه این را ندیم

لو شکر الله که پیشتر لبر در است از صدق سر را ندیم

طرز بار در پهلوی سوار سنخ

سر طرزه تازه تاریدیم

عمر از رخسار سر گفتم عاقبت زرقه شامیدم

از خودت کنون اینم که برگاه نشانیام

میتوان گفت مردم امروز بکمال شایسته ام

خاک

خاک با نیر کدورت آفت بر سر خویش کلامیدم

طرز بارگاه شفق شاه

یافتم که روز گاه میدم

بیار در جهان مرقم چو بیدار گشت مرقم

ز شوق قامت سرور وانی چو سیلاب بهاران مرقم

چو بند کم زلف پیچ خنجر بنجو چنان مرقم

بدست هجر مایم در نشی و مارم همچو طیان مرقم

نفس مرتکم و خوار گرام بیار جندان مرقم

گرفته دامنم خاک صفایان

چو طرز در غیبتان مرقم

از بنده الله ابعفا ما نسفیدم بچه صبر و بخت از جهان نسفیدم
یاران سفرینه بحقیقت و منعم یک قلعه با جادویش از نسفیدم
از بند راه نخواستیم و رفتیم در اندر در دین جهان نسفیدم
دارم طمع اینکه بهیم نفروشدند هر چند که چون ریزه بکران نسفیدم
در حشر نشاء قدر الله عذاب چشم ز سینه بران نسفیدم
پرویز بنم تا مردم نیز راهت فریادم الاغانی و الاغان نسفیدم

تا با فقه کلام از تو بیا کلام چو طرز

از کور تو بر کلام قیاس نسفیدم

از شرم خفت البکر در در عقیدم کرد مرگ و نبوت ز تقا و عرفیدم
در دانه با بنج بنده که از قول شرمیدم از این قافا و عرفیدم

سعد

سختی خفت ز سوز مردم در سایه آن قامت و لعل عرفیدم
از فاده ز نخل از طرز طلیدم
چون سوز ز خیر لعل عرفیدم

لبش نیش بار ما چیدم کوه از کار و بار آچیدم
گفت سرفتن به تنع جفا من از لیس شوره ز چیدم
به نقبش ره بستم لب خسته بت خرافت آچیدم
از وطن تا بعبت افتادم نه پلا و بیم و نه کما چیدم

از قیاس کر ختم طرز

تا نکوه زیار قاصد

کجا روم چکنم چون کنم چه کنم جز اینکه جائه ناسر و تنگ کنم

چه در نزد نوبت تقرب یار ز غنچه سینه صد باره منقار کنم
 اگر دست مرا نشاند خیر و عیال ز استخوان ترا اینچنان که نگویم
 هر دم نذر اندر کن ترس و درنه بوجو که از دبر آن کناره کنم
 بجز زینت منم که بر کجایم ز فیض مقدم تو زند که چرا کنم

ز لطف کبریا که در دست منم

حواله در دست منم

چون زدم با هر سکین چنانم که هر دم تو خلیکی چنانم
 دلم در دو و تنم تا به دانه که با آن چون کنم با این چنانم
 ز ثوق ماه روی ز برادر رخسارم خورشید پر دین چنانم
 سر زدم هر دو که به من بآب این سر اولین چنانم
 ممل

چو کمر صحنه با هر رخسار ز رخت طغیان منم چنانم

بهر چه که از طرز

ز جور آن شب در چنانم

اگر چه طرز تو اختر اعیدم جانب نظم را مرا عیدم

مکلف اندر آن قد و کور و غزلیدم اگر با عیدم

ان رخ و زلف و خاتون عقد و مهر و خرد و عیدم

دیگر آن کام از او تمیسه فرغتم و در دین عیدم

تا به دیدم حباب جلال را از مهر رسید انقطاع عیدم

طرز یا مهر و عید

آفتاب دیدم و شمع عیدم

از خرابیده جهانم از خرابم سر و بر یک باز در احترام
 که در سیر مجنونید غم از پدر و سر جابر بر طرفم
 که کند عاشق بسین در از خود جز نغمه‌ای تو عین و سیم و دم
 از لب نغمه سخن نغمه سخن وز دانت گفتو خیر الصدا
 تا زود نگویم نامیده ام سر و طغیان فقیه نیک نام
 یوسف را که می‌نیز از دل میرساند مرده نذر غلام
 مرشد گفتا نذر دادم خلق را طرنت از طر زان لایم ایقام

میر قیصر کاخ دارم چون کنم

تاب نشکینم دارم چون کنم

ابریزان ابریزان زینت طاقت حیران یارم چون کنم
 که بصیرم

که بصیرم ناب پروند زینت سر و کلاه انتظاریم چون کنم
 غم ببال سایه همراه دلم هست جانم در دارم چون کنم
 مهر و شیر سر طوطی عذر ده منکدان طالع دارم چون کنم
 پارس شوم سر کوشش می‌چکد بنف در دست اختیارم چون کنم

گاه را بیدار چون ز کمان طربا

بسر و سر و دارم چنین کنم

نه در این چنین منعمان در شب بیان چهار روز است سر و سر
 مذاقم لایق از زارده خوش در که در خشت اگر به شام سر و سر
 خبر شوم بر سر از زارده در قیامت خوش سر و سر
 بخیر سر و سر از زارده در که از نقد روز خواهد سر و سر

در کمان در برین با هم گام کرد
خیزانیدم چش سرارده و شام
نغمه سران پذیرند روز
زلف نعیم از حوا سرارده شام
پیشم در سوغ خوارده مشرب
بجو در نه کافه سرارده شام
اگر سرارده شام که اندیشم
نه به مهر و یاس بان سرارده شام
من آنم که اندیشم بیده ام در
اگر سرارده شام چش سرارده شام
زوز بهر شیدار کینه جور فتم
چون طایر از ناله پرند در فتم
زمن چش سرارده شام فتم
بجو چش سرارده شام فتم
همین دانه که فتم زبانه شین
میدانم خط فتم میدانم فتم
جگر در زنگان زبانه شین
نه میدانم نه میدانم فتم
بکشتی

بیشتر نرگانه غیر فتم و طایر

بقدران کمان در بران فتم

زبانه شین چش سرارده شام
روز در چش سرارده شام
در بران کمان در بران فتم
روز در کمان در بران فتم
همین زبانه شین فتم
وامن تو چش سرارده شام
زبانه شین چش سرارده شام
مر تو چش سرارده شام
اه که راه فتم فتم
غافل از اینکه چش سرارده شام
ده مردم که فتم فتم
اوله که فتم فتم
کافه طایر چش سرارده شام
بیشتر نرگانه غیر فتم
بقدران کمان در بران فتم

بیمار در خوشترم دان لب از من
 و بر از آن لب از شو داده و از من
 تا بدتر بریده و روانده خوش
 بر دیده و در هم کلمه ای در بار من
 بر سر از غایت خوشتر شد من
 که دیده در کفر و تقوی و بلاد من
 از بدتر از من تو از بدتر از من
 بیگانه ای در من و در از من
 از خط و خط و لغت و لغت و لغت
 آمده از از از از از از من
 چندان هم در من و در من
 سر عشت از من و در من
 مرا تمام از تو لغت و لغت
 پسند از تو لغت و لغت

طرز از من و در من

سر و لغت و لغت و لغت

باصبار و در من و در من
 تسکین می بر من و در من
 ۱۵۴

بوی ز جغد غایب و غایب
 کبر و قرار بود که بر من
 دستم از من و در من
 با صبا کبر و قرار بود که بر من
 زایانم هم سر و سر و سر
 لبیده و سر و سر و سر
 من است از من و در من
 جان و جان و جان و جان
 مردم از من و در من
 قریه غریبه و سر و سر
 از من و در من و در من
 لعل و لعل و لعل و لعل
 از من و در من و در من
 از من و در من و در من
 از من و در من و در من

از من و در من و در من

با من و در من و در من

چه بلقی است با من و در من
 چه بلقی است با من و در من

بگویم که قدم نهادم را / گذر زنده فلک لغت طبع
 بگویم صد زشت بد و بیهوده / همیشه در دست اندام طبع
 در این مقام نه عجله مضیق / که اگر کمال لایم بر طبع
 که با تو فرزند زشت گویند / را احتیاط تو شرط است طبع
 ای شده هر حلقه بنان سمن / بسته در عاقلان بکلفه کسو
 دیده می دیده در بانی خجسته / جلوه نماید قامت تو زهر سو
 ناطقه جان که از تو بکلفد / حکمت لغات کجا عقد است طبع
 گفتن آید بگو که از تو لغت / نغمه گوئی بریم لغت خبر تو
 از چه عجزیده گفتگو تو طرز / که نه خواننده زیار پر تو
 مرد که نیز در طاعت مفاخر تو / بیاید که مفرود جانم از عجز تو
 اگر تم

اگر تمیز از بد و خاظم برون / منبرم طبع البصر و معرفت
 بنان ما در آیدن شاد و بهشت / که در محضر خیر است از کتب
 شد ز شایسته خبر کرد آینه پیش / که جز تو هیچ ندارد شایسته
 برادر و پدر تو در کار است بخت

بند مرتدا از زهر و مایه زشت

تو شمع و مرغ جان پرورانه / تو کعبه و کعبه و برادرانه
 تو شاه و خان و سلطان خرم / تو عرب و کیم و دیوانه
 تو دارم قد که با هر جز تو گویند / بطق پرور و برادرانه
 تو برادر کمال است باید که باشد / بنان هر روز شایسته
 تو ندیمم که شایسته که گویند است / تو در بزرگوارانه

چه بچونیده ام بیکانه از خوش ز آهوس که بیکانه تو

طرا در مظهر زکشت طرار

زطر تازه رندان تو

ای که میزند در بر سبزه بدست مظلوم ستمیده که در جلو

از هر خسته در دهان طاق افلاکست در خواب که زانست نصیب نشنو

چون بیدار شوی که به نیک آفرین کس نیست در این صحنه ز عید تو

چشمی نیست که در روز و شب که در این تو هم از در می آید ز تو

تا قیامت نخواهد بشکری نیند کام تو که غنیمت یار من خیر تو

طرا بیدار و کم مراد و نام تو

است خسته تو نامش غزنو ای که

ای که در شرب زنده شکر سینه در ده با قوت لب لب خطری بمانده

نیزه طرا به که در میان بنموده عاشقان را عید رخ نموده قیامت

عمر بر خال و صفت نیند بر بال سینه مار تو زهر بر پا بسند

خارجی که در خوار تو خلاصه لاله تا جمل در بر راه تابانده

دور در حق گذارید بهانه تقصیر نام جان فرزند تمت که که همانند

آه که از این رخ ما را نفع و ربه چون در آینه قامت بیده حیرانند

با خطا بر دگر خار و کسب زنج و ده در اقلیم خرد باغ و بستانند

چشمه باز نیند مکر و دست نه با خطر صمیمه باز نفی پریشانند

نه چنین من بر کاه باغ رخسار تو بلکه عالم را بکفر و کشتانند

مور آن خطا بر خوار ای که صبر آن لعل لب بقرطالعانند

طرز باطلش بجز تازه تعصیده

در خضار شاعر چون یاد طیرانه

اسر تا شایه رویت به قنقار لعل شکرت به

سینه ام را خندک مثل کمان دیده ام را بخار کویت به

خم در بر چون کمانت زه شعله حلقه سربیت به

تو که بیاغ عصمت نه بود سربازار چار کویت به

شده تا از بشر حد غیر

طرز باطلش بجز تازه تعصیده

دشنام داده و مرادش کرده بیش کرم هر چه مرا یاد کرده

غریبه که می کشم لعل زه کرا لب خنده ز بند غم آزاد کرده

بدرگاه

باور نموده سخنان قریب اصدق حرف زده حاکمه

هر ظلم و جور خواسته بایسته این مهر بر منی که چه بیدار کرده

آزاده دلم هنوز می نگرده سبب در فراغ بغداد کرده

از آفتاب روز تو فانی شد از لب خفته را تحت قیام کرده

بشریح شاد رفتی و شکر شکر آید باز رو کعبه راه فریاد کرده

خویش را عالمیده عیدم المانی در دست هر چه مرا یاد کرده

زهر دل بهیم تنان دار کرده بخون سحر راه حق داده کرده

ماجرای سینه مردم نمانده

تعلیمها بفرقه جلد داده

هر اید جان جهانیده نمر خضر رخ نهانیده

کدازیده بر غیرت ق را چو نیده بسط نیده
 بنا دیده ایگر از دست چو باد عربست نیده
 بختار شیرین کلامیده بر قمار سرور روانیده
 بقسم کف پارس نیده سرم را بکون رسانیده
 بکج دلت به باد کمران در بر من در ضربا نیده
 عرقم هر قدر خواستم چغینده باثر چنانیده
 است نیت جوهر چه صبر فلان بنم فلان نیده
 تر از غم من چه دانند کس که شامیده یا شبانیده
 سبک زبده تاز جان داد بکج چو اسر کرانیده
 بعیب خواری که کردید چنان غیب مردم جانیده
 گوا

حسودا بطرز نوحه اهر رسیده
 اگر نه الله است نیده

ز من بوی وفا تا بعبیده چو یعقوب چشم سفیدیده
 ز خورفته ام چون پدیدیده قفاییده ام چون نهانیده
 به تیر قفا فرستیده بده از لیس غمزه تیغ در بقییده
 ز کفر و صالت نموده ام بوی در صنوبر که بیدیده
 بقصد قلوب ایران عشق خا جیر نرکان حدیده
 چه در زشت کبان زاده از آن چنان مکسها قدیده
 چه با من مرا حقه طعیده رقیب عذاب شدیده
 ترا طریزیا حدید را از آفرینید که طرز عمر صبریده

جانا گلشن زیار وفا دار غنچه تا مکنم است دار ز اخبار غنچه
 سر کلاه لاریجانی غنچه دارم رخسار کماندار غنچه
 بر شمع زلف سر زلف غنچه زهره فردن مبدل غنچه
 انقباض نقاب در صبر غنچه دارند شکران نور بار غنچه
 زاده به چرخ زرخشان دیر غنچه مستند را ز مردم شب غنچه
 بر جبران نرسیم و جور کلاه دارم ز انتقام جبار غنچه
 در عین نچرخ بد غنچه مرد حریف ز کینه دوار غنچه
 طرز زید و خاکی غنچه
 مرد و جگر زنده در خون غنچه

زده بلد خوردن غنچه لیله صیقل است زهر غنچه
 شاه دلا

شاه و کد در تقب و محبت غنچه فقر جنت کاف غنچه
 مانع بریدن مردم شده فضل کرم و رسم در غنچه
 بخیر و کم بر میدیش ما بر کرم در حاتم طی غنچه
 دارم بران بوم که با باز کوه بر سر و روان در غنچه
 عجب نیم از کیم کد غنچه صبر دارم ز صبر غنچه
 است به بر کرم خاطر ام بلام غنچه
 حاصل شریک در مرد در سحر سعادین غنچه
 باده کن دست کشید از آ جند کش از کرم غنچه

طرز زاده و غنچه

غنچه هر غنچه هر غنچه

ایافته زهر زخمت ماه مرسته سرار خدایان سرق پنجاه مرسته
 همت مراد مرسته عاشقی رسا یابد ز جلد کلاه با کلاه مرسته
 زاده غیر مرسته راه از ریا بر سر تحصیل کس ز راه سحر کلاه مرسته
 لک لک بر طریق توانم بگیرم پیش کافور نرسد در لعل مرسته
 پسر که نینج که مرسته یار ز غرور و جادوی صفت که یافته از چاه مرسته
 تمام ز غصه خون نشویند که را یارب همه مردم بد خواهد مرسته
 خود را نمیدانند ز سر مرسته لیلیان که یافته ناکاه مرسته
 در محبت که مرسته مرقمند من منخواهم از من و لا الله مرسته
 طرز کسینه بنده خود که شادام طرز زلفات شفت مرسته

تا شده با لک مرسته بد خاک رسیده است مراد الله
 چشم سیه ز تو در کج مرسته داده بخور ز مردم صلا
 مرسته دم ریز و با لیت خن خدایان سجد و الله
 غمزه فغان تو مرسته عیند طرز زاده و الله
 ابدل اگر در ره جان دگر جان بویا شمر سر الله

منصب و بیا مقنا و جاد

در اضداد بار شو مقصد

در پستی زیاران قفقه ایست با تو سر و فایم که تو مرغان
 یکدوره از ملام خدایان خفقه که خود مرغان و مرده مرغان
 با عیانتان بدنام خود ز لایم جاد در ملام هر چند مرغان

از جام نرسد و لعلش کنی جا دارد در تو ترزان خفته و میانه
 دید بر شکر کینه آید کرم بر آینه از غمی جدا شد
 ابرویشان بر آینه حسینه یا صد شدت و اندر دین آینه
 در عمر نماند بر طرز پریشان بر طرز پریشان
 افتد در آید که بر با نیکو در غیر حلویم مگر با نیکو
 ما را است بر سر و ترا نیست زیاده اید دست چه باشد که الیها نیکو
 چند آن چوب لغیم و بگویم که اگر یار آن ما را بوزن با نیکو
 در نفس برین غیر هر روزه مغرور باید که با نیکو سر با نیکو
 از بزرگوار است نده نیکو حیف است که بر نیکو دنیا نیکو
 علق شود در قاف قفا غمغم تا چند عمر و در بکلو نیکو
 اتمام

بخارم چو ام چو جابره و جی خوشیه صفت کرم و غیر انکاهی
 شک نیست که در معرفت بغیری کرم پاک هم بوسف بزرگ انکاهی
 در دوشه تحقیق بر چرخ رشت صورت بگذارد و بعضی انکاهی
 کرم و معشوق لذل بر دولت افتد
 غدا با صفت از همه انکاهی
 ای که کاه بر جانمی فخری مگر از آره مانع حذری
 زعفرانیده جهش داریم که نذر بیم در زمانه زری
 چشم حیران مانع سیرد در غماش رسد و سیمبر
 صبا نزل دل جگر داریم از بزرگوار سکانت ما حفری
 شکر باید بهر بهر که رسد زانکه باشد زهر بد ستری

در بصرم بخند سال ذاق بید بختم منسبه هر شری

ایک طرز بدید از هم لمر زیدی

بیش تفتیش اگر نه به جبری

قاصد از خبر صلح مرادیدی باشی آذاد که مار از غم آذادیدی

فصلی از کشتی کان بیل خواندی دل ویرانه مارا فرج آبادیدی

ایق تبت که دامن زین جیبی ای که با چهره و قلمش کفایتیدی

از حق برونید جنونید ستم تا تو در چشم من زار بریزیدی

عاقبت شود هر خود کشد این زانمان از چنانها جز شال که داماریدی

طرز با شیوه شبرین فداغیدی

قدوم از تو پذیریم که فرادیدی

قدم کمر کوسای رنج برداری خزانستان مارا مهر داری

مهر دور از ملال ابرو داشت بدلا لیدیم هر چند انتظار داری

به تسلیمیدن جان میفرارم اگر بوسی از آن لب میفراری

مسح آب مرا روج هر غمی ز موج مردمان کمر کناری

کرم میراند و کمر مقبولی تود را نه صاحب مرا اختیار داری

بیاد از نعم از حال پیاده جوهر اسبانتا زری کواری

هر خوشی میگفت و شخی که غیر عشق اگر کار کنی مرده کاری

منی مل میر از دام طرزی

بقدر از کوی او مرید داری

ولم دیوانه برید از طفل را بر می نامر بانه کج کلاهی

ببست می شایرین کلاهی
بزرگان ریزه خنده میکنند
بکم من بیدل محزون مشال
غریبی بکسی کم کرد راهی
دل در شکم نجان خونه
تم دور از کل بدن بر کاه
ع تحت اثری ریزه اشکی
لطفتم سامتدیده آهی

رفیقان دشمن دلدار بیداد

همساز طریز یاد از کم خواهی

اللا ایستنی نقار کسی
بنفیس از حال زاری
سرشک از برین جزینگی کنار
بدریا رسد کنار کسی
کنده با بر در امن صابری
بدست از بود خشیار کسی
هم غم دار ای که در و عده کاه
بروند ز حرا نظار کسی

از

رخم هم و زخمیده مرار بعد
بکویت کرافتد گذار کسی
رفیقان در آدمی با بدار
که در با بر دل است غار کسی
بکار در آن بی وفا طریز
غنی از غم بی شمار کسی

تم را که از دید طریز نکاهی
رخم کدر با بید از مرماهی

نداریم از نقد از جنس جنی
بجز از یک سرخی و بخت سیاهی

با چو فاقه خود زنده است بر چند
کجیدیم کردن بر کج کلاهی

سیت نشیند بر خون مردم
هر چمت ندید کسی دل سیاهی

ز آریب از آن که لطفی
هم از بیهوده و خشم پناهی

ماریم بکار نفیر خدمت
که در دم چون لطف فقه خواهی

در این دیر طرز ز منی حشیا م

بجز طاق ابر و راد قبه کای

افتاده دل به امک و حشمتی بکی
بهر چو ستمگر که ملایم بکی

نرنگانک دراز که خنجر کداز کشی
نشسته است بکشت بکشت بکشت

در بحر حقیقت سر دشمنی مدام
دارم بجز نک و لک خود شناسی

باشد بگو یک اینجا که قیاسش
دست درون تو کوبیدن زانگی

از حسنک و ذوقی کم نمیشود
که بگر بسوی یک ماهه کاهی

هرین ز هر کس منک افتاده طری

در استغاثی هرک ماه استغاثی

ماراد بهر تغافلید ی
مرشد روی مکر پیری

باز

با جنت نمرانیسی
آه چشما کجا چیدی

گویا هم درس جور خواندی
آرزو که می تعلیمیدی

فریاد که روشی بر قدری
فریادیدم نمر شنبیدی

در بند مکنه کامل ایما
شهباز را مقیدیدی

قیدید زار بهم طری

هر جا بگر شمر جلوتیدی

بیا که از ما ملولید باشی
حدیث حمود را قبولید باشی

همه استعدادت را بیه
که در منزلت نزلید باشی

مگر آنزمان این از غیر کردم
که در بیکر من حلولید باشی

هم علم عبت ندارند هم سود
فرمود باشی از اولید باشی

در این کارخانه رقص از دانش
اکرم زنده بوالفضل و لیلی

زینت در عقل موطن جان
که دیوانه شور و لید و لیلی

مقفل که تا بر عهدش چشمت
تکبیس و لیلی کولید و لیلی

بر و طریز زلف خوبان زمانه

بچنگ تو افتد که پولید و لیلی

مرامت از غم لبر و بلا
شبی چون ماهی ماهی

فنازه بر سر کشته من
بهر قامت نازک نهال

ملولیدم ز قیل قال رسمی
زور عشق کسب کمال

سرت گم هر سر و دین
در بغیر ترغاشی جمال

مغرور از کمال حسن ایمل
که باشد هر که از زوار

ملکی

بهر کس بود ما فرودان
که خرسندید طرز با خیدان

ور عاشقی زین طری
در دلی بنهایت طری

در واد در هر که میداد
مشتاق هدایت طری

در سر شرف اند
باده هدایت طری

جاده محبت است
چرخ و خیز طری

که ز خصلت کشت و است
لب زینت طری

دبانای غم
به حفظ هدایت طری

در واد در هر که میداد
به خود سلاطین طری

طالع بد طالع طالع
اینها چه حکایت طری

به پنهان کرد باده باشی دل غمگینی ماست دیده باشی
 قاتل را تو این من بود خواهم کردید بر تو جلد دیده باشی
 بتلخی جان شیرین میکنی دل اگر در عشق فرما دیده باشی
 هم بخوار تر از جانم را بگویم قصور کن مرانا دیده باشی
 اگر باده یکدم بگذرانی حیات نباش بر ما دیده باشی
 مرا معذور خواهر شوست زاهد اگر آن ماه رخ را دیده باشی
 بر لبی که از رنگ تعلیق چو سر سبز از آ دیده باشی
 بهادت که رسد آناه طری اگر صد سال فرما دیده باشی
 مگر از باده بهوشید بودی که طرز را فرموده باشی بودی
 غم چون میوم از غیرت که بغیر نشسته دوش بر دوش دیده باشی
 ام غمگین

هم بخوانید اسرار تنبیم را نصیحتها را می گوشتید بودی
 که در این ظلمت منعید آنروز که بر قلمبه نم گوشتید بودی
 و یا زلفت اگر میداد زاهد ز جام عشق مدبوشتید بودی
 نه بود پرده کرد طفل شکم ز مردم راز نمی پوشید بودی
 هم بلبل مرغ فغانم من زار تو همچون غنچه خواهرم پوشید بودی
 نفرین یاد از فغانم شنیدی سخنانا کرده اطروشتید بودی
 چه ختم روزگار بود طری که سرور را در آغوشید بودی
 ای که در غم دور رفتی مکنیدی در دلم مدام از من مستانیدی
 در ولایت خوب بادش حسینی در بلاد محبوبه یوسف زمانیدی
 هر زمان بازار آرزوهایم کردی در ره وفای ما را چه خود مکنیدی



یارب ازین بیکس بچکایادی
 در رست من بیدل نقد جان فدا شدیم
 رو بقیانغ ادرایم پیش پای آقا
 طرز از ره علت بمرغان بجا نرند
 اگر آن سرور سبقت با منی فدای
 تو چه میدی منی جفا را در غلافیدی
 اگر بخون خود را می کفر با این جمعا
 چه بود کفر خدا با کنه کاران بفضلی
 اگر آن نذر دست من وفا نیستی صید
 طریق عشق بچایم بسی مشکله ایدل
 رفیق و یاریت که نذر منید عشق را
 نمر فوجی نمر اتوبه را بر جان طرز م
 کن بود که بچهر خود را اعتراضیدی
 زبهد کمر نهایی کفی را کفاییدی
 نهاد روی بر افند نیم ادم کافیدی
 و کفای کفایت است لافید کز افیدی
 بجز دلفیه کویت چه جبر میطوافیدی
 مرن از هادو باد را چو عین شایفیدی



145

141

